هو الله شانه
العزیز
کتاب مستطاب
لیلی و مجنون مصور
من کلام مولانا افصح الشعرا
مکتبی علیه الرحمه
سنه ۱۳۱۲
توکلت علی الله

بسم الله الرحمن الرحیم

ای برا حد نیست ز آغاز | خلق ازل و ابد همه آن تو
ای سایه مثال گاه بینش | در جستن وجودت آفرینش
ای قطره ابر و ذره هیچ | در حلقه طاعتت به پیچ
ای کالبد آفرین جانها | گوهر کش رشته بیانها
ای طرفه ز آسمان عالی | در بحر تو چون حباب خالی
ای طایر عقل و فکرت پرواز | بی یاد تو گشته ناخوش آواز
ای مبدع نقش بدیع کاری | سرمایه ده بزرگواری
ای برتر از آنکه دیده جوید | با نطق زبان بریده گوید
ای داده صلاح خود ز اغاز | خلق آمده از عدم به آغاز
ای بحر تو پیش از آن مستقر | کآنجا نتوان فکند لنگر
سر رشته رشتهای هستی | در بند گره سپهر
یکدانه ز مزرعت زمین است | گز وی همه خلق خوشه چین است

...فی کز ماه تا ماهی ‌ ‌ بر ذات تو محضر گواهی

...ملکت تو ربع مسکون ‌ ‌ گردیست ز گرد باد گردون

...اق متفرش آفریدی ‌ ‌ همشوست کس آفریدی

عقل و عقیله چون فلاطونش ‌ ‌ در فکر تو همنشین گردونش

نقطه ز کلک آسمان است ‌ ‌ کاشانهٔ دو کون شرح است

...ون تو با دل شکسته ‌ ‌ زنجیر سپهر را گسسته

...نکه جهان گشاده دیده ‌ ‌ غیر از تو خدای خود ندیده

...ل از طلبت بسی دویده ‌ ‌ وز خانهٔ خود برون ندیده

...رت گرست بخانه تیز ‌ ‌ در تسبیح صور معانی انگیز

...ی صنم از تو عنبرین خال ‌ ‌ مرغ سخن از تو گوهرین بال

...تو بخواندن سبق نیست ‌ ‌ موقوف کشادن ورق نیست

...ش که یافت روزگارش ‌ ‌ از قدرت تست پود و تارش

...حکم تو نیست حکم کس را ‌ ‌ در بحر چه اختیار خس را

...ر در کعبه پا بد برهم ‌ ‌ از شهر حکم تست بیرم

...ان حکم تو ام مهار دارد ‌ ‌ هر جا برد اختیار دارد

...چند که نامه سیاهم ‌ ‌ شد دودکش نقب گناهم

...ل که نگاشت چوب رنگش ‌ ‌ از خانهٔ تست آب رنگش

تحریر شفاعت بجوشد ‌ ‌ طومار گناه ما بپوشد

از گریه منت زبان بود ‌ ‌ تا باشدت از عذاب من سود

...سوزش ما که نیست نشنود ‌ ‌ این شمع تراب و دودی

گر دوزخ گرم پایدت تیز — طومار گناه ما در آویز

خاکم تو سرشته‌ای و شاید — از دست تو هیچ بد نیاید

هر نیک و بدی که در نوا بود — نیک از تو و بد ز فعل ما بود

ما را ز کرم هدایتی بخش — در مملکت رضا ولایتی بخش

آن در بگشا که چون سلامم — ره در حرم نجات یابم

بنمای که بگذری درین راه — راهی که بحضرت برد راه

آن ره که سپهر محمل اوست — جان توشه بهشت منزل اوست

ما را بجهان برات کل بخش — جهد از کف خاتم رسل بخش

در نعت حضرت سید کاینات صلعم

شاهنشه انبیا محمد — ماه قمر و آفتاب مسند

عنوان صحیفهٔ سپیده — سرخیل سفید و هم سیاه

ای در فلک تو چار عنصر — در بحر تو چار دانه در

از چار ستون بیت معمور — بگشاده بگلشنی در نور

فردا که زمین شود چو میم — از گرمی آفتاب محشر

از ابر کف شفاعت انگیز — آبی بدهان خشک ما ریز

چون حمد خدا و نعت گفتم — وین در ز فلک سحاب سفتم

آن به که سخن ز پیر گویم — تا آن قطب فلک سیر گویم

پیری که امام عقل و پیر است — استاد عطارد و دبیر است

صدری که نه ما چاکر اوست — گردون ورقی ز دفتر اوست

نه دایرهٔ زمردی رنگ — بر نقطه جامه‌اش بود تنگ

این خانهٔ ناپدید روزن / از رخنهٔ کلک اوست روشن

کی در سخنش رسد فلاطون / کو هست بکوه و او بگردون

ای کرد تو بر جبین اخبار / زان آینهٔ عقل برده زنگار

کلک تو بعقده حل بینش / شد قفل و کلید آفرینش

زان پای که در هنر فشردی / شطرنج هنر ز جمله بردی

وز هر چه مراد خواست اورش / بی جنبش دست راست بودش

از قدر تو روز و شب بعالم / بر روی همه خلق دست باهم

ای صاحب ارغوان ادراک / ای رابطه رفیع افلاک

دولت ز تو شد بزرگ پایه / دانش ز تو شد بلند پایه

بر من نظری کن از عنایت / کافسانه شود همین حکایت

طبع سحر از تو آبرو یافت / از تربیت تو رنگ و بو یافت

تو جز من دانشی یقین است / گر تو همه خلق تو شه جهان است

ان جور بلند همت من / کارم همه را بسوی شهرت

هست جهان بکام خودش / جاوید بقا چو نام خود باش

مسند شرع منصب و جاه / جاوید بمان بسحب دلخواه

این سخن مدح امیر الامراست که محیا لطف العلی اعلاست

ای صبح تو است زیر اورنگ / روز از شب تیره سر آورد

وز حشمت سپهر تاج جمشید / از کوهر شب چراغ خورشید

دامن عیسی تو چون مسیحا / از منظر صبح یافت احیا

خورشید چو گنبد نموده / چون گه همه خشتکان بوده

شد یوسف چو فتاده پیدا — یعقوب زمانه گشت بینا
دوران بکلید دست زد او — بگشود حصار صبح را در
من در سحری چنین نشسته — در بر رخ روزگار بسته
از دل لب خامه ام در آتش — دود از سر او شده علم کش
وین قصه که هست عشق نامه — بر روی ورق فتاده خامه
خورسند بصد دراز دستی — بگشاده گره ز کار هستی
اندیشه کنان که باید از بهر — این سحر جمیله را کنم مهر
آن مجمل احسن مفصل — خورشید نشین صبح اول
آن سایه رحمت الهی — فیروزه نگین مهر شاهی
زان مهر ازل که در نگین است — اقبال ابد در آستین است
او پیش قدم تر از جهان بود — زان پیشتر از جهانیان بود
عقل از کلمات اوست محفوظ — دل عرش نشانش لوح محفوظ
آدم که نشانست لوح تصویر — زان صورت خوب شد جهانگیر
سجاده شرع او که بگشود — در کشتی نوح بادبان بود
تا پیش خلیل آذر آید — ز آتشکده صبح رو[...]
هر نکته ذره گذار آن نور — با روشن کلیم را بود طور
هر ذره ز خاک راه آن تاج — ادریس و مسیح راست معراج
گر سد شریعتش نبودی — طوفان بلا جهان ربودی
گر غنچه لب نه برگشادی — از باغ جهان که در گشادی
حرفش که قلم بچوب بسته — در دست بنان قلم شکسته

بر لوح و قلم که خوش رقم بود | انگشت نشان دانشش قلم بود
زان لوح و قلم که استخوان کرد | بر ناخن ماه شق عیان کرد
کرد او همه را سواد شوئی | تا یافت سخن سفید روئی
غواصی قلزم سما کرد | تا راه بکوهسر بقا کرد

در صفت معراج حضرت نبوی ص

شب کز در آسمان گشاده | معراج محمدی نهاده
جبریل رسید چون قلاقی | از نور بدست یک براقی
برقی که ز جستن خیالش | در وهم نیامدی مثالش
با سرعت سیر اختران لنگ | با گام فراخش آسمان تنگ
دستی که رکاب دار آن است | هر کنگره عرش نردبان است
چون کلک منجم از سر خاک | پایش همه بر تجیم افلاک
از سوزن نعل او بخارا | از سنگ شده آتش آشکارا
در کوه گسستن آهنین سم | در چرخ زدن برشتن دم
جبریل بدان نشاط خالی | آمد بسرای ام هانی
پیغمبر پاک را ندا کرد | پیغام که ایزد خدا کرد
گفت ای سر جهانیان تاج | ای امشب تو شب معراج
برخیز که دوست با تو پیوست | درها بگشود و دیدها بست
خورشید ازل نمود دیدار | آن به که شوی ز خواب بیدار
هر چرخ فلک بجست شاده | در راه تو دیدها گشاده
همه از تو یافت انجام | وقت است که بر فلک نهی گام

تا آمد نقش این معلق | پوشیده نگشته بود مطلق

ایضاً خطاب بحضرت نبوت محمد صلعم

ای سر علم تو چرخ اعظم | چوب علمت ستون عالم
زیبا چمن جهان که بهشت است | زاب و عرق تو سبز گشته است
وز دست زمین سپهر بنیاد | بر سنگ شریعت تو بنیاد
گر دست کشی ز نقطه خاک | نه دایره از ورق کشی پاک
در دایره کشتی دیگر بار | با دست گشته بود پرگار
گر غیر تو بر فلک زند گوی | چوگان تو میرسد بدان کوی
عقل از تو سپر ربای ایام | بر کنگره ای بلند کام
گر ابر شکافت تیغ خورشید | تیغ فلک آن شکافت جاوید
هر غنچه که در تو خانه اوست | بحر و گهر آب و دانه اوست
برق تو و ابر سایه دار است | زان قطره فروش تو بهار است
ابر آن عرقی که از تو چکید | انگشت به خاک و گل دمید
بعد از همه انبیا رسیدی | بر حرف همه قلم کشیدی
پیش از همه گر تو شخص بودی | غیر از تو همه یکی نبودی
چرخ از تو مثال یک شهر بود | شیرینی جمله در تو افزود
جان همه در حمایت تست | ملک همه زیر رایت تست
نه دایره سپهر دائم | بر نقطهٔ ذات تست قائم
بر صدر چهار یار از آنی | خورشید چهارم آسمانی
چون قصه تمام این سخن او کرد | اقبال لم از تمام اکرد

کاین پسر از ازل فتاده — بر قامت میر و میرزاده

سرخیل سپه کشان مشهور — شه قاسم و ابن شاه منصور

آن کوه مهابت زمین فر — گردون علم و ستاره لشکر

چون اختر سعد در سواری — دولت کندش رکابداری

چرخ آمده خانهٔ مرادش — اقبال غلام خانه زادش

در پنجه زند بهر که بد خوست — چون شانه ز پنجه اش کند پوست

قدرش بعجب که سازد از تیغ — نه دایره پاره پاره از تیغ

لطفش کند ار سرد درین راه — دست اجل از زمانه کوتاه

ای تاج سران بهم سمندت — نه دایره حلقهٔ کمندت

ابر کرمت بهر که بارد — از خاک ملالتش برآرد

در ملک تو شاخ گوسفندان — شد خنجر گرگ تیز دندان

بازوی تو ملک را حصار است — عهد تو زمانه را بهار است

سبز است نهال چرخ مینا — کز تیغ تو دارد آب دریا

در بزم تو آفتاب ساقیست — زآنرو از شش حباب باقیست

دستت که می ز پیاله ریزد — چون ابر بود که ژاله ریزد

طبعت چو در از صدف برآرد — چون ابر بود که گهر بارد

رخش تو بدست پای بازی — از خاک کند غبار سازی

چون او حرکت دهد جنو را — از طبع جهان برد سکون را

شمشیر تو فارس امان داد — چون چرخ جمله که شد حصار نعل

دایم فلکت بکام بادا — بیش از فلکت دوام بادا

چون پیچ بر رشته سخن پیچ — کز گردش چرخ نگسلد هیچ
نه دایره ای که امر کن کرد — بنیاد ز نقطه سخن کرد
چون حرف سخن بر آید از بین — بی نقشی نگار خانه کن
هستی خبر اقامت اوست — تشریف بقا بقامت اوست
چنگست فلک سخن صدایش — از چنگ غرض بود نوایش
زین سحر که در سخن زده دم — دریای سخن کجا شود کم
از نخل زمانه آب دیده — شاخش سخن عقاب دیده
الماس ستاره چرخ اخضر — چون سحر نسفته سبحه گوهر
در باغ سخن سپهر کاهی — لوح و قلمست برگ شاخی
نظم گهری چو رشته در — پاکست ز امتزاج عنصر
شعر است لطیفه الهی — مضمون سفیدی و سیاهی
از نغمه درین بلند قانون — خارج شود آنچه هست موزون
شعر است ترازوی زبانها — وزنی نبود درین جهان را
ور خود چه قدر شود سخن ساز — زان سوی سپهر آید آواز
آن شعر بود که چون بخوانی — از جات رباید از روانی
دریاست سخن پر آب باید — گر سحر تهی کند نباید
در رشته فکر جان نخراشد — جان ابدی از آن تراشد
هر نقطه که معنی ترش نیست — باشد صدفی که گوهرش نیست
تا جوهر معنی ایستد در — الفاظ گرانستین چو شمشیر
نشوید کشان شعر نامه — بر دوده شب کشیده جامه

اندیشه بخلوتست دلکش | چون خشم که در وصد بود خوش

این بود مدح نظامی که نهاد

ای کامله دل جهانم | غمناک تر از جهان نهانم
زان نجم که در آسمان به تنگم | دندان زده دم نهنگم
هر نقطه ز کلک من که جسته | خون جگرست نافه بسته
در بحر که عرق برآرم | از آتشهٔ دل فگارم
از سینه کشم کمان تدبیر | لیکن بزحل نمیرسد تیر
چون تیغ خلاف نیم جانرا | وز سینه کشیده ام زبانرا
با این همه گوهر از دل تنگ | چون کوه بسینه بسته ام سنگ
این طره که پنج گنج از در | خواهم بکف تهی کنم پر
لی لی که بزر ندارم آهنگ | گرنه چو پسر است لی سنگ
آن کو رنجم که چون گهر داشت | افگنده برو دو سنگ بر داشت
بزان مرغ سخن شرف پستی | گش سنگ طبع بهای بستی
ز گفتن خمسه ام که باقی است | پیشش چو صحیفه کتابی است
انجوش بخشی که وقت تاویل | پیغمبر پاک است جبرئیل
شخصی که بنعت پیغمبر | معراج رسول راست منبر
هر یکی ز معنیش که زد دم | داده نفس مسیح مریم
الفاظ معانیش ز فرهنگ | چون سنگ در آب و لعل در سنگ
من کان هنری همای دیدم | چون سایه ببال او پریدم
چون او دم نی خامه پرنوا کرد | نه دایره را پر از صدا کرد

خواهم ز زمانه سازگاری
وز عمر مدد ز بخت یاری

کاین حجله کنم در انتهایش
بالای هزار حجله جایش

این قفل که سازم از حدیدش
وز قفل عدم بود کلیدش

تا هر که سخن شنود و کند گوش
از حرف دگر کند فراموش

یاجوج مخالفم که بیدوست
کی سد سکندرم کند پوست

ابرار چه بود سیاهی اندوز
گردد شب تیره ظاهر از روز

موری که زند بشیر پنجه
بر بازوی خود نهد شکنجه

امروز مرا است طبع ناظم
چون گنج فلک پر از جواهر

اطلسم بود از بی نهایی
دیباچهٔ حسن نظامی

هر باد زبان من که خیزد
چون ترک زبان خصم ریزد

گنج است بدل مرا نهاده
گر در شدنش شود زیاده

گر بر کشم آتش نهان را
داغ حبشی کنم جهان را

ای نکته نسبی این چه خود نمائی است
کاین خود شکنی نه خود نمائیست

تا چند ز عقل و هوشیاری
از عشق بیار تا چه داری

بگذار حکایت خود اکنون
افسانهٔ لیلی آر و مجنون

بنیاد قصهٔ لیلی و مجنون

بر خیر گذشتگان سخن ساز
از صورت حال برآرد آواز

کز بر عرب بفر و جاهی
بوده است بزرگ پادشاهی

شاهی زده بارگه بکیوان
بسیار قبیله اش بفرمان

زیر و زبر زمین زر بخش
مملو شده از سپاه و رخش

ز افراط کرم گرفته گوسفندان ‌‌ گیتی بکرسی سربلندان

از هرچه کرم کند خداوند ‌‌ بودش همه چیز غیر فرزند

صد آینه پیش روی بودش ‌‌ یک آینه رخ نمی نمودش

دادی ز کرم بهر گدایی ‌‌ مشتی درمی به بینوایی

کردی ز کرم بهر دیاری ‌‌ معماری هر کهن سرایی

تا شد در آسمان گشاید ‌‌ طفلی نفسش ببر آید

تا یافت بغیر او فراغی ‌‌ از شمع هزار با چراغی

آمد پسرش چون فرشته ‌‌ در قالب جان تنش سرشته

دیباچهٔ خط آشنایی ‌‌ ز آسیب سواد روشنایی

نوری ز سواد جبینش افزون ‌‌ خورشید ز آفرینش افزون

مادر پدر از نشاط فرزند ‌‌ با عیش ابد گرفته پیوند

آراسته شهر از آن دلفروز ‌‌ چون از اثر ستاره نوروز

هر چوب و نی که بود جستند ‌‌ بر روی بهم بزیر ساز بستند

هر نی که ز خاک رسته بودند ‌‌ بر خنده بر او نفس دمیدند

چون برگ درخت بوستانها ‌‌ بر نغمه بادلی زبانها

وز عطر که هر کسی بسود ‌‌ هر سایهٔ خیمه نغمه بود

چندان گل آتشش پدید ساخت ‌‌ کافاق ز جا نور پرداخت

از بذل زرش برنج مسکین ‌‌ آوازه قیمتش گشت قارین

یک لحظه جدا نکردش از خویش ‌‌ چون زر که قیمتش بدست درویش

چون وقت رسید ز مهر آتش ‌‌ قیس بنهی نهاد نامش

بنشاند حکیم طالع اندیش — گر دور فلک چه آیدش پیش
چون کرد ز اخترش نظاره — شد خشم حکیم بر ستاره
گفت این خلف خلیفه زاده — ماهی شود از فلک نزاده
روزی که زد آتش فنونش — صندوق کتب شود درونش
عشق آتشی از دلش فروزد — وان جمله کتابها بسوزد
از آدمیان رمیده گردد — با دیو و دد آرمیده گردد
از سایهٔ پشتهای کهسار — گردون کندش بزیر دیوار
از گفتهٔ پیشناظران مسرور — شد ظلمت ماتم آن شب انور
خوبان قبیله آه کردند — گلگونه رخ سیاه کردند
از گریه بر آن گل بهشتی — گهواره بآب دیده کشتی
مادر پدر از غم دل اندیش — در آتش از آب دیدهٔ خویش
یک لحظه گرستند از بیم — آخر برضا شدند تسلیم
چرخ گذرنده رام کس نیست — تا کام همه بکام کس نیست
چرخ است هزار دیده در رزم — لیکن نبود بهیچیا شرم
کس نیست درین بساط شطرنج — از بازی روزگار در رنج
القصه چو رفت روزگاری — از ابر شکافت چون بهاری
زان آتش دل که داشت مادام — چون جان بگرفت باکس آرام
تا روی پری رخی ندیدی — از گریه دمی نیارمیدی
چون گشت بناز هفت ساله — شد لاله داغ و باغ و لاله
خورشید رخش ز حسن جاوید — پوشید چراغ ماه و خورشید

چون سال به ده رسیدش از هفت
جوش جگرش بآسمان رفت

بود از دل سوزناک بریان
بی واسطه ماه و سال گریان

هر دم بجز ابیتش جستند
رخساره اش از گلاب شستند

کردند هم اختیار لیلی چند
در حلقهٔ مکتبیش دربند

مکتب شده که باغ پر بلبل
از چوب ادب کشیده غلغل

رخ بر رخ هم دو صف کشیده
هر یک ز قبیله‌ای رسیده

یکسو پسران چون فرشته
از لطف و ملامت سرشته

با طایفه دختران چون حور
گرد آمده همچو مشعل نور

ز انجمله یکی عروس زیبا
چون صورت چین میان دیبا

از جلوه سرو آن پرفتا
صد خانهٔ ملک و دل گرفتا

رویش که بهشت را لقا بود
حوران بهشت را لقا بود

بر تنگ شکر انگبین دهانش
در گرد نه سره استخوانش

چشمش بستاره راه میزد
مژگانش سنان بماه میزد

مژگان بدل خراب کرده
بر آتش دل کباب کرده

وز موی چو فلک خمی فکنده
در گردن عاشقی فکنده

لبهاش عسل نخورده کس داشت
کز مردم دیده پاکس داشت

صد غالیه دار دایهٔ او
خورشید ندیده سایهٔ او

از ناز کسی که او داشت
گفتی که بدل خیال مو داشت

ز ابرو مژه اش کمین گشاده
صد تیر بیک کمان نهاده

چون دیده قیس دید رویش
شد عاشق صورت نکویش

رفت آتش دل بہر رگ و پی
چون آتش سوزناک در نی
تصویر مدرسہ لیلی و مجنون
تخم غم عشق شد دل او
اندر رگ زندہ ریشہ در گل او
وان ماہ زنیکدلی کہ بودہ
دل دادہ بقیس و دل ربودہ

چون دانه سرشته در گل هم — رستند ز دیده در دل هم

طفلان بورق رقم کشیدند — وان هر دو بهم رقم کشیدند

طفلان بکتاب رفته گریان — ایشان بکتاب رفته خندان

طفلان بسیه ده قلم نوشتند — ایشان بخم دل بخم نوشتند

آن درد فزون شد از نهفتن — وان شعله زیاده از نهفتن

اطفال ز سوز آن دو مدهوش — پر غلغله چون نمک در آتش

عشق است و قیامت است ز بالا — پوشیده کجا شود قیامت

از گوش بگوش گفتن راز — در گوش معلم آمد آواز

ترسید معلم مؤدب — آوازه برون رود ز مکتب

بنشست ز دو سه مقابل هم — پا بست که روند از دل هم

کاشانه جدا کرد از مقابل — صورت رود از ضرورت دل

واگه نه که آن دو سینه یک بود — صورت دو ولی نفس یکی بود

یکبار که دو دیده بسته دیدند — چون تار قصب بهم تنیدند

کوشید و ببست دل فتاده — وان شعله چو شد زیاده

چوب ار چه ز گلشن بهشت است — کس در گل دوزخش نکشت است

نخلی که درست دل فروزد — در آتش اگر بری بسوزد

تا عاقبت از نفیر و ناله — پژمرده ز داغشان چو لاله

شاخی شد از آن شجر بهر سو — چون برگ بر آن زبان بدگو

رازی که ز روزن زبان جست — بر دی در خانه کی توان بست

چون شعله ز سر گذشت و گردن — پنهان نشود بزیر دامن

ازبسکه شد آن جرس پرآواز — شد مادر لیلی آگه از راز
بستند ز ادب سرای فرزند — گل چید ز پیش بلبلی چند

دور افتادن لیلی ز کتاب

لیلی ز قیس ماند مهجور — چون شاخ بریده گشت رنجور
میدید حصار بام در سنگ — سنگ لحدش نمود هر سنگ
هر روز ز هجر یار مهوش — تا شام دلش میان آتش
هر شب ز فراق ماه پاره — چشم سیهش پر از ستاره
مادر چو خیال او نگه کرد — از دود دل آسمان سیه کرد
گفت ای جگر پر آتش من — تنخاله جان تنگش من
چون شاخ گل بهار پرورد — از باد هوای کیستی زرد
دامن چو پری کجا فشاندی — کز چشم بدان نهفته ماندی
با آنکه درین هوس چو افلاک — از گرد هوست دامنت پاک
دانی که جهان بهانه جوی است — وآشفته آسمان دورو است
این عشق هوس بهر باد است — کاین آتش دل همه به باد است
ترسم بتو باد دست یابد — زآب خضرت شکست یابد
آلوده شوی بهر زبانی — از پرده چه بیندت جهانی
چون نرگس ازین سرشک بیا — روید تو دیده های نجا
آگاه شود پدر ز حالت — در خاک نهان کند خجالت
خویشان ز دل تو پرفروزند — تا زنگ تن تو تیغ دوزند
آن به که چو آهوان تاتار — چون مشک شود نزار پرورد

تا سوز درون نشد برونگیر — بنشان ز دلت بآب تدبیر

هر خانه که میفزایی از هوش — در محکمی و بنای آن کوش

آن رشته گره بپای نبود — وز بخیه قدم بجای نبود

تا خانهٔ کس نگشته ویران — انباشته به تنور طوفان

گلبن چو بود به سبز کاخی — تا ریشه نزد درست شاخی

لیلی چو شنید پند مادر — افروخت چو شمع دل برآذر

آهی زد و از میان جان گفت — کاوخ چه کنم نمیتوان گفت

کای مادر مهربان بیندیش — کاین سوخته را مسوز ازین بیش

بر خار نشیندم نشستی — خار دگرم بجان شکستی

خستی چو ز نیش خارم اندام — جلاد شمارمت نه حجام

نتوان بفسون ز عشق رستن — بر مرده چه سود زخم بستن

آتش بنشانم از نوایی — نی آنکه بر آتشم نشانی

زین بحر برآ چون حبابم — نی آنکه فرو بری در آبم

مادر چو بدید حال زارش — دانست که مشکلست کارش

بوسیدش و کرد دیده اش پاک — میداد ز بهر خورد تریاک

افروخته داشت بر زبانش — چون شمع بجز لبی زبانش

کوه گرفتن مجنون خراب

چون قیس گل خزان رسیده — زان گلبن بار شد بریده

چون مرغ پریدنش هوس بود — وز چوب معلمش قفس بود

دل کوفته از کتاب گشته — بر آتش دل کباب گشته

هر چوب ادب که بر جگر خورد — دردی دگرش فزود بر درد
چون ابر بهار دیده آتش تر — چون برگ خزان کتابش ابتر
تنگ آمده بر وصیت از نام — هم خانه و هم کتابخانه
عاجز شده از دو دیده خون ریخت — از خانه و از کتاب بگریخت
از سینهٔ سوزناک تنگش — در لوح و قلم فکند آتش
افکند قلم که هیچ غم نیست — یعنی که بعاشقان قلم نیست
انداخت ورق که آفت مرگ — نبود شجر بریده را برگ
سوز دل آن چراغ شب سوز — از پرده فتاد گشت چون روز
بی روغن عقل شد چراغش — مشغول بغول شد دماغش
از سوز درون شدی شتابان — بر کوی سرش هزار چوگان
در وادی ریگ شادی او را — غم بیش ز ریگ وادی او را
هر دم بخرابه کرد خوابی — چون مرده بتربت خرابی
از ناخن او که سوده بر سنگ — در بادیه لعل گشته هر سنگ
ز آشفتگی دل خرابش — مجنون شده در جهان خطابش
هر روز که صبح بر دمیدی — خور بالش خفتگان کشیدی
خورشید که پنجه سوز گردی — شب را بطپانچه روز کردی
آن آشفته رمیده آرام — رفتی بقبیلهٔ دلارام
پیرامن خیمها بجستی — زان باغ گل شکوفه جستی
چون خیمهٔ یار دیدی از دور — از سینه کشیده آه چون صور
گفتی بفغان و ناله کای یار — ای پرده ز خاطرم بیکبار

دل بردی و از برم بجستی — بر خویشتنم هزار در بستی
وز دیده نهان شدی پریوار — دیوانهٔ شکسته هم بیازار
آنکس که ترا ز من جدا کرد — دوزخ بخوابدش هزار گرد
این کرد غم از کجا شکیبا — در راه من و تو گشت دیوار
وصل تو و عمر من درین راه — امید دراز و عمر کوتاه
هجران تو را ز کشتن من — پیش از اجل است خون بگردن
از دست منست بوده تقدیر — جز دست بر بدنم چه تدبیر
زآغوش منست بوده و نشتر — جز سینه شکستنم چه درمان
این گفتی و از سرشک خوناب — کردی بدهان خلق چون آب
چون بر شفق شب چو لاله — پیدا شدی از سپهر ژاله
روی شب تیره گون بغنچه آن — از بال سیاه سرخ منقار
آن گم شده از قبیله یار — رفتی و دل ستادم پر آزار
در کنج سغاسکی از جهان دوتر — چون ظلمت گور تنگ و بی نور
خشتی که بزیر سر نهادی — بر آتش دل جگر نهادی
از قسمت آسمان گذشتی — روز و شبش اینچنین گذشتی
تا از قدم جهان شکسته — آن رشته براه تنگ بسته
مجنون که ز کوی یار شد دور — از ناله صدا بلند تر کرد
پهلوی قبیله بود کوهی — نه گنبد فلک شکوهی
سر قلهٔ او فلک حصاری — بر دامن او زمین غباری
با رفعت او سپهر دوار — چون دایره میان پرگار

سنگی که ز پایش اوفتادی / بر چرخ ز جنبش ایستادی

ابری که از او چو خیمه جستی / هر سو ز طناب سیل بستی

بر پشت وی آسمان نمودی / چون بر شتری جل کبودی

آن وادیه در میان آن کوه / وادی بلا و کوه اندوه

آن کوه که نجد بود نامش / مجنون شده بود مرغ بامش

آن پشته خاک تیره بود / در پنجه غمش ز خیره بود

بر کوه برآمدی ز اندوه / گر بار دلش فرو شدی کوه

بر پشته کوه چون رسیدی / آهی به سپهر برکشیدی

نالان ز نجد راه در کوه / چون رعد ز ابرهای اندوه

گفتی به فغان و ناله کای دوست / زندان شده بی تو بر تنم پوست

ای عشق تو سینه سوز و دین سوز / سودائی سایه‌ات شب و روز

چون اره دو صد زبان کشیده / کاتا هم ترا ز من [illegible]

تو پشت به پای خند خوبی / تا با که گذشته رو به دولی

خواهم که بگوشه‌ای نشینم / تا هیچ بجز جمالت نبینم

چون چشم تو منقلب ستاره / چون منقلبم کنند چه چاره

در کوه گریختم به هر حال / طوفان غمت چنان بدنبال

گر بستو روم بچرخ اخضر / هم بگذرد آب چشمم از سر

این گفت و در آتش دل از سنگ / از گریه فشاند آتش از سنگ

بس سنگ بدان زبان اندوه / چون سیل فرو دوید از کوه

سرگشته بدو چشمه سرپا / [illegible]

خاری که غبارناک دیدی / چون میل بدیده اش کشیدی

هر خیمه که از سحاب بودی / از آه دلش طناب بودی

هر جا که گذشت گردبادی / زان سر رونده گرد یادی

از یار بروز خویش خالی / میزیست بدان خراب حالی

با سر قدمی بجای بنهشت / بیجان بدمی بجای بنهشت

باز آوردن مجنون را بسرا

گویند که خون دل شدستش قوت / از خون بجوشد کان یاقوت

کاندم که ز حلقهای گردون / زنجیری عشق گشت مجنون

هر دم پدرش خراب تر دید / از گریه رخش پر آب تر دید

پنداشت که سایه رسیدش / چون جامه به نیل غم کشیدش

از سوز تنش چو شعله افروخت / در روی همه داروی جان سوخت

برداشت دو دست را بافلاک / چون هیچ دوا نماند در خاک

چون کار ز حد گذشت غایت / پرسید ز مادرش حکایت

کان مردم دیده را چه حال است / کاشفته دل و شکسته بال است

دیریست که دوریش کشیدم / در خانه و مکتبش ندیدم

کردیم طبیبش آنچه فرمود / بیماری او نیافت بهبود

این درد نه از بدن ز جان است / کش چاره برون از این جهان است

مادر چو شنید نام فرزند / از سینه بناخن استخوان کند

گفت آن کس یگانه بینا / وان مردم چشم خانه من

در نقش سرای مکتب از خوی / دل داده بصورت پریروی

سیمرغ قضا چو پر گشود است از چنگ من و تواش ربود است
فکری بکن از برای او کن درمان من و دوای او کن
زین قصه پدر چو آگهی یافت حالی سر و پا برهنه بشتافت
نالنده بگرد کوه و وادی آن گمشده یافت با منادی
تا یافتنش گذشت ماهی از گریه میان گل چو کاهی
سر و سهیش دوتا کشیده پوشش نمدی کله کشیده
در خاک چو کرم سیل غلطان بر خاک طپیده پشته جان
از خار بدن که بر کشیده اعضاش چو مرغ پر کشیده
از خار به نیشش برگ تن زار چون کلبه عنکبوت پر خار
بر پای بسی شگاف بسیار پر خارتر از شگاف کهسار
کس غیر رگ از تنش ندیده چون صورت نو رقم کشیده
هر دیده و آتش از سرشکش تبخیر دیوانه سوز ناک زنجیر
حالی که بسر گرفته بالش چون چوب سوخته کبابش
زیبا حله که داشت با خویش پوشید بر آن برهنه خویش
بنشاند بگریه های زارش پرسید ز کار روزگارش
کای بسته بپایت آسمان کوه افکنده میان کوه اندوه
ای جسته ز کوه سنگ کناره عنقاست نبوده کاهواره
این سرخ که با تو چهره گرد گل شگفته تر ز صبا کرد
ز ابرو گره بلند بگشا وز دیو دماغ سینه بگشا
هر جا نو رسی که یافت جایی تجدید خوشی و آشنایی

مسکین تو بسی از بندها / غم طعمه خراب کرده خانه
جستم بتضرع و دعا است / تا داده ترا بمن خدا است
بر سنگ مزن تن جوان را / کز مغز فشاندی استخوان را
در عاشقی ار بنیت روانم / کاین خار ز دامنت برانم
تا هر دو بجای غم زنند بر / من دست تو و تو دست من گیر
در نیمشب ار بود رضایت / خورشید بیاورم برایت
گردم بجهان بچاره جوئی / چو بیابم حشمتی که خود بگوئی
سازم ز زر و سیم نردبان را / آرم بتو ماه آسمان را
مجنون چو شنید مژده کام / ز آرام رسید و یافت آرام
کای نیست تنم بتاب جانت / تعویذ شفای من زبانت
ترسم که بخانه ام بری باز / زین پرده مخالف آید آواز
دستش بگرفت پیر در دست / با او پدرانه بستی بست
کز آرزوی تو سر نتابم / تا خار اجل بپا بیابم
گر جستن لیلیت ضرور است / زین راه مرو که خانه دور است
گفت این و چو وحشی گرفتار / آورد بدامنش ز کهسار
زنجیر ز آب دیده گردش / زنجیر کشان بخانه بردش
مادر که چو جان بسر کشیدش / بر تن همه تار رگ تنیدش
در بر چو کشید گلبن خویش / بر خار نشد کسش ازو دل ریش
دیدش ز خراش غم خلالی / بدری شده آمده هلالی
بنشاند و امید کام دادش / هم شربت و هم طعام دادش

طلب کردن پدر لیلی را

با دستهٔ گل چو صبح روشن / گلچین شد ازین کبود گلشن

برداشت سپهر انجم افروز / خشت دری از دریچهٔ روز

شد سیر و سپاه و کوس برداشت / راه طلب عروس برداشت

چون شد پدر عروس آگاه / آمد و عزتش ز دیده زد راه

بردش به سرای بزم آراست / دلجوی ایشان چنانکه دل خواست

چون صیقل دل جلای او داد / ز آن آینه راز دل بر او داد

چندان پدر عروس در سفت / با سید عامری چنین گفت

کز آمدن تو شرمسارم / مقصود بگوی تا برآرم

چون سید عامری محل دید / در باده شکار و در عسل دید

گفت این گهر ستوده من / قیس هنر آزموده من

گر زانکه سپنده تو باشد / داماد نه بنده تو باشد

دانی که هم از تو نیست گنجم / و هر چه طلب کنی نرنجم

گر محترمم کنی به پیوند / فرزند مرا دهی تو فرزند

آن زر که به همت کس نسنجید / وان گنج که در زمین نگنجید

در صحن زمین نثار گستر / خشت افکنم از نشیمن زر

هر خویش و قبیله که دارم / در خط غلامی تو آرم

چون این پدر عروس بشنفت / چون آتش ازین سخن برآشفت

گفت این سخن از جواب دوراست / کوته شنید مر کاسه دوراست

این تیغ زبان نگفت و بست / گر تیز کشی برد کلیت

خواهی که زبید بکر برسی ‌‌ ‌ چون گرد فکن بلند خیزی
تا میگذرد سبک عنانی ‌ ‌ زنهار بکس مکن گرانی
کوه از عظمت گران نشسته ‌ ‌ زان زلزله ایش هم شکسته
خاشاک که شد سبک و خورد ‌ ‌ دریا نتواندش فرو برد
فرزند تو هست دیو سرکش ‌ ‌ با دیو فرشته کی بود خوش
چون جغد بهر خرابه یابی ‌ ‌ جا کرده چو جغد در خرابی
بر دختر خویش چون پسندم ‌ ‌ کورا بخرابه حجله بندم
وانکه بخدای خورد سوگند ‌ ‌ کاین رشته نمیرسد بپیوند
جولاه که تار سخت بسته ‌ ‌ از سوی دگر شود گسسته
دختر نه بهم اگر بدین در ‌ ‌ با کوه زنم سری برابر
گفت این و بلفظ شد روانه ‌ ‌ شد سید عامری بخانه
بنشست و شنفته گفت با جمع ‌ ‌ کان نور بدیده گشت ازین شمع
آن گنج که دور از شمار است ‌ ‌ آن ساقه مار در حصار است
وان در که به بحر و کوه گفت ماند ‌ ‌ از کام نهنگ در صدف ماند
گر خود به پری بکار باید ‌ ‌ آید بکنار و او نیاید
چندانک گزیدم او سپاه دار است ‌ ‌ از ما یکی و ازو هزار است
در چاره یک سپیر چشم ‌ ‌ با چند هزار کس بکوشم
گفت این و بخانه برد خویشان ‌ ‌ شد جمع هزار دل پریشان
بنشاند برای پند مجنون ‌ ‌ گفت ای گره دلت گردون
وقت است که چاره ساز گردی ‌ ‌ وز راه ستیزه باز گردی

چون شمع بدین جهان فروزی / در پنبه داغ خویش سوزی

سنگ است اگر چه نقش گیرد / مغز تو سخن نمی‌پذیرد

بگشا گره جبین که شاید / کاین عقده ازین گره گشاید

چون رشته کند گره میانی / در سنجیده نباشدش روانی

چون شعله هر آنکه سرکش افتد / جاوید میان آتش افتد

هر دست بد است محو زخم / کاین باد ترا برد ز مرهم

ور زانکه ز آتشش جوانی / سوزیست ترا ز مهربانی

تا گرد زمین درم براهی / پیدا کنم از پی تو ماهی

ماهی که جهان فروز باشد / لیلی چو شب و چو روز باشد

هر ماه رخی که در جهان است / بی‌شک گر نکوتری از آن نیست

خوبی همه جاست در طلب باش / چون در همه جاییست نقاش

مجنون ز چنان امید بیا / شد واقف ناامیدی یا

بگریست که یار خویش خواهم / کام دل زار خویش خواهم

این پند هر آن کی بنوشم / گو بست هزار پای کوشم

لیلم نه پری و حور است / لیلی بدو عالمم ضرور است

انجم بود ار چه عالم افروز / خورشید کند شب ار روز

پروانه شمع باشدش کار / در بگذرد آفتاب صد بار

خاطر بدو باز بست خوی است / یکروی نمودن از دو روی است

ز انجم چو ز یار دلبرم خواه / از بام برو هم چو از در صد خواه

گر سر ز بدن برند و پایم / بر خاک درش به پهلو آیم

مشتاق زند در دلارام / آن سنگ که بر سر آید از بام

گفت این و ز جا فتاد بر خاک / بگریست بناله غضبناک

خویشان همه بر سرش نظاره / بر شعله شوق او شراره

صفت سیر و جاگردان

گویند بروزگار مجنون / پیری بده توامان گردون

بر قله کوهی از جهان دور / فرزند یکی سجق ز مردمان دور

بر گوشه حصار کوه محکم / تاریخ کهن سرای عالم

تا کرده دعا عصای چوبین / از برکت گشاده دست ایمن

ابروش نبسته راه بینش / از دیده ندیده آفرینش

از آب وضوی او سر غار / افتاده شکافهای دیوار

از سجده او اثر بر افلاک / پیشش ز اثر ستاره بر خاک

هر که دمی زدی بمالیش / دادی همه حاجتی خدایش

هر حرف که از دمش بجستی / بر آتش و آب نقش بستی

شد سید عامری محزون / پیشش در کعبه برد مجنون

یا شد نفسی کند نگارش / از چهره بشوید آن غبارش

گفت این پسر لطیف منظر / شوریش فتاده است بر سر

از ماهوش پری رخی بوده است / تا بید چو پری بکف چه سوداست

فکر دل خسته دار او کن / چون سینه نفسی نگار او کن

زاهد چو حدیث عشق بشنید / لرزید چنانکه کوه جنبید

از گریه که شد سرشک کوه را سفت / نی کوه که سنگ صخره را سفت

تصویر آمدن مجنون و پدرش در صومعهٔ پیر اهل دل

گفتار من این دعا روا نیست | کاین کسی درین عنا نیست
در عشق که آتش است معلم | با داست فنون هر دو عالم
گر جمله سپهر باد گیرد | قندیل ستاره کان نمیرد
پروانه و شمع وصل شور است | از سوزش عشق غرق نور است
این گفت و فتاد دیده پرخون | با قد چنان بپای مجنون
زنجیری عشق بایدش بود | کان سلسله می‌کشد بمقصود

بگریست که یارب این چه درد | هرگز نبود خلاصش از درد

سوز ابدی ده از عطایش | وانگه بعدم فکن دوایش

سوزی که از و حیات خیزد | تن سوزد و استخوان نریزد

در عشق بهر ولیش روان کن | بر وی دل یار مهربان کن

مجنون ز دعای آن شه دین | برخواست ز جا و گفت آمین

تن خواست دریده همچو جامه | سر خواست فکند چون عمامه

چون وحش برون دوید ز انبوه | گم گشت چو آفتاب در کوه

دیوانه اگر فتاد در بند | زنجیر بریده یافت پیوند

بگسست حبل ز یار یا نه | محروم و امیدوار مانده

سر کوفته همچو سینه ریشان | مضطر ز بلا چنانچه آتش پریشان

خار کف پا ز کوه و هامون | آورده ز پشت پای بیرون

در سنگ بدل زدن تهی دست | در سینه شکست سنگ کم دست

هر سو که نظر فراز کردی | شعری سره بیت ساز کردی

شعری بعبارت دگوهر | در دیده چو لعل و در دل اخگر

چون روح لطیف دلپسندی | چون شعله ز گرمی و بلندی

مضراب زبانش از سر آواز | صد رشته جان گسسته در ساز

او تا بمیانه زار و عریان | خلقی پی او فتاده گریان

هر بیت که بر لبش گذشتی | آن یاد گرفتی و نوشتی

او بیخبر از دل پریشان | از گفته خود و شنید ایشان

آخر چو تن گزیده مارش | از خلق بریده روزگارش

برداشت ز دود آه مردم   خار دل خود ز راه مردم

از آتش خویش بر کناره   تا زو نه فتد بکس شراره

بنشست و گریست با دل خویش   کای واخ چکنم باین دل ریش

سنگی ز زمین بهیچ رو نیست   گر ز آدمی آتشی درو نیست

خاری نبود بهیچ صحرا   کان بر نکشیده ام من از پا

زان سر زده نشیب در ظلامت   سر بر نزند بصد قیامت

در محنت درد و غصه بائی   بگذشت به پیری جوانی

شاخی که نشسته بر درم گرد   در فصل بهار زرد گردد

با من همه کوه و دشت در جنگ   وز من همه کوه و دشت در تنگ

ننشیند از آتش دلم تاب   در بحر فتد و دود چو گرداب

عالم همه از دلم کشد خار   گشتم خار بسر کنم ز گلها

راهی نه در آسمان که خیزم   و نیستم که در زمین گریزم

روزی نه که این کلوخ پرچین   بر دل ز نهم از جفای گردون

هردم ز جراحت جدائی   ای مرهم ریش من کجائی

چشمی بمن افکن از کلم کش   با هر مژه خاری از دلم کش

دور از تو بود طعمه بلایم   ز آلودگی وجود با تیم

از گریه من مباد خوابی   صد پاره دلم رسیده تا بها

از جور لبت من شکسته   در سنگ چو آتشم نشسته

روز غم تو دل فروزد   گر سوز من آفتاب سوزد

شب بی تو چراغ هست داغم   رگهاست فتیله چراغم

در دیده قد تو جا نگیرد
در شوره نهال پا نگیرد

گفتی که بگو ترا چه نامست
در بتکده گشتنت چه کامست

مسکینم از دو دیده در گل
از سنگکده تو سنگ بر دل

جان دادن چو شمع صبحگاهی
با سوز دلی و دود آهی

با آنکه بجان امیدم نیست
گر باشد امید از تو غم نیست

زآن سوی هزار بحر آتش
گر خوانیم آمدن بود خوش

گر ره همه چه بود گریزان
آیم بر تو افتان و خیزان

پشت مگسی چو بینم از دور
در جانم از وست نیش زنبور

موی تو که رشتهای مور است
گو بهر من اژدهای کور است

حال مجنون و بحج بردن او

چون گشت بلند چار طاق گردون
پر گشت ز صدای عشق مجنون

دوران قدم از پی تماشا ساخت
وین پرده راز را علم ساخت

در وادی غم چو بید در دشت
سر در هم قدم استوار گشت

مسکین پدرش ز چاره مانده
مدهوش چو سنگ خاره مانده

چند آنکه گشاد در دعا دست
جستش نگرفت زان بلا دست

آخر بر خویشش خواند خویشان
دل کوفتگان سینه ریشان

کان ماه ز کوه زیر دیواله
جوینده بزیر سنگ بسیار

گر حلقه کعبه است تدبیر
آن شیفته را کنند زنجیر

او جان منست گر شود دست
رفتیم هم او و هم من از دست

رکبانه همه ساز کردند
آهنگ ره حجاز کردند

آن رهبر و کوه ناقه راندند ✣ از کوه بناقه اش نشاندند

راندند بسوی کعبه محمل / و آهنگ برآمد از جلاجل
رقص شتران و غلغل زنگ / چون جنبش کوه و غلغل خنگ
کهسار نه دل بعکس کهسار / بیرون ز شکم درون پر از خار
با خار درون ز نرم خوئی / بر خار پریشمند گوئی
غبرا بدن و سپهر گردن / شب گرد ز سایه روز روشن
چون قافله راه رفت خیلی / آمد بقبیله گاه لیلی
مجنون چو دو باره یار را دید / افتاد بخاک و چهره مالید
بگریست که کعبه من این است / جائیکه جانم این زمین است
زان کعبه کجا شد ایدم نور / گر منزل لیلیم کند دور
آنکه طلبش بکعبه پوئید / از کعبه نه زین دیار جوئید
گفت این چو براشترش نشاندند / زانجاش بتازیانه راندند
سیر فت و جمازها و محمل / از گریه او بمانده در گل
زان راه بهر قدم جمازه / بر جانش نهاد داغ تازه
چون بر در کعبه حلقه بستند / بخشند کرم و گهر گسستند
کردند خزانه خیر چندان / کز گنج زمین گدا شد کان
چون پیر خمیده پشت محزون / پیش در کعبه برد مجنون
گفت این در کعبه است برخیز / در حلقه زلف کعبه آویز
کو یارب از این بلا رهانم / وز دست دلستان عنانم
از تیر شب غم سیه روز / وز دود دم آتش غم افروز
ثابت قدمم کن از اقامت / زین تفرقه ام ده استقامت

از محنت لیلیم برون آر / مجنون نیم از دماغ بردار

مجنون چو بکعبه دید خیلی / رو کرد سوی دیار لیلی

گفتا بنشان ز لطف یارب / چون اخگر استخوانم از تب

در دل غم لیلیم فزون کن / جز مهر وی از دلم برون کن

هر کس که ز لیلیم دهد پند / وز قفل عدم زبان او بند

در خون شده غرق چون فقیران / زآویزش خار ام غیلان

گفت این و قدم نهاد در دشت / زان ره که رسیده بود برگشت

اطلاع پدر از عشق صنم

چون قصهٔ عشق آن دو غمخوار / افتاد ز کوچها به بازار

هر صوت غزل که در جهان بود / مجنونی و لیلیی در آن بود

از زخم زبان بدگزندان / لیلی و هزار زخم دندان

او را بهمین گرفته بدخواه / خاییده دل از کباب آه

ترسید دل جگر گدازش / کاگاه شود پدر ز رازش

در ریزش خون او ستیزد / زان شاخ شکوفه گل بریزد

از کوه میان او و مجنون / دیوار کشیده گردون

بنشست چنان سیاه‌بختا / چون شب ز ستاره شکیبا

صبری ز شکنجه بند می‌کرد / دستی بدعا بلند می‌کرد

دستش بدعا بگریه در خون / چون دست حنا نهاده گلگون

میکرد ز خلق گریه پنهان / در غنچه همی نهاد طوفان

روزی بدلاوری ملک‌وار / بشنید پدرش میان بازار

برزی

بر زین چو ملک بر آسمانی — در طوف رکاب او جهانی

ناگاه شنید نغزسرائی — با ناله و نی غزل نوائی

میخواند قصیده‌های موزون — از لیلی و درد عشق مجنون

گرد از غم این دو عشقبازان — مشاطه و موی گرسنجهای

شاه از کلمات عشق لیلی — برهم زده شد چو تند سیلی

آن مطرب سوزناک چو شمع — در خلوت خویش برد از جمع

گفت این غزل از کجا شنفتی — وین شعر ز گفته که گفتی

لیلی که و از کجاست مجنون — این عشق چگونه بوده و چون

چون مرد غریب شاه بشناخت — آن پرده ز راز برانداخت

گفت این غزلیست شعر مجنون — آن آبله خوی آتشین خون

دیوانه دختری جمیله است — آن دختر شاه این قبیله است

در عشق وی از جهان بریده است — در دامن کوه پا کشیده است

از بسکه بفرق خاک کرده است — کوه از همه سو مغاک کرده است

زان نغز فریب شاه غم آلود — چون خامه ز سر برآمدش دود

ترسید که فاش گردد این راز — وآماج ترانه گردد این راز

با سنگ ملامتی زدستی — در گوهرش آورد شکستی

فرمود بجوئیان که پوئید — وان عاشق خون گرفته جوئید

در بادیه سر برید زودش — سازد ز شکم دده گورش

شد خونی و تیغ آتشین تاب — دادش چو زبان مار زهر آب

بگشت و بدست خنجر کین — سوهان زد و ابروان پرچین

تا یافت چو مرده اش بتنگی	با عضو شکسته زیر سنگی

تصویر آمدن خویشی در بادیه بهلاکت مجنون

صد کوه بلا تن چو اوسئی	آویخته از نفس بموئی
چشم از رگ خون برشته دسته	باغی همه سرخ بید رسته
بازوش از استخوان بی تاب	چون شاخ نهال خشک بی آب
چوگان صفتش دو پای در خون	کنف آمده همچو گوی بیرون
گر تیغ زدندیش بناگاه	از ضعف بدن نبودی آگاه
خونی ز خیال او خجل شد	پایش بسر شکست او بگل شد

افگند کمان و تیر فی الحال / شد باز درنده بی پر و بال

بشگفت همی گریست چون میغ / چون برق فگند بر زمین تیغ

کاین را چه کشم که جان ندارد / چون مرده بجز استخوان ندارد

در ریختنش خون او چه خیزم / خونی که ندارد او چه ریزم

شد چاک به سینه ام فزودن / بر خود در دوزخم گشودن

این گفت و فراز رفت بنشست / آهسته نهاد بر دلش دست

ز آتشکده دل خرابش / دست آبله گشت و دل کبابش

مجنون بگشود چشم پرخون / وز گریه جیحون گرفت هامون

گفت از برم ای جوان چه پویی / گر زانکه حسابی ز من چه جویی

تیرست ز کمان بگو که بگشود / آماج وی استخوان من بود

با دود دلم ز درد دیدی / در جستن آتشی دویدی

گفت آمدم از دیار یارت / تا گاه کنم ز روزگارت

مجنون ز حدیث یار برخاست / با او بنشست و عذرها خواست

گفت آن سخنی که داری از یار / برگو و حدیث یار بگذار

مرد از سر درد گفت روزی / در خاطرم از تو بود سوزی

شعر تو چو شمع دل بر آتش / میخواندم و میگریستم خوش

دیدم چو هلال فرق بسته / ماهی بدر سحرگه نشسته

دریاچه در سحر خودم خواند / آب از مژه گوهر از لب افشاند

گفتا غزلی ز سوز برخوان / وان شعر که خواند و ز بر خوان

من رشته آه بر کشیدم / وان نظم تو در گهر کشیدم

هر بیت تو کش بگوش میرفت / چون صورت جان بهوش میرفت
چون شعر تمام شد مرا گفت / کان قطعه که این گهر بسفت
روزیش بدشت اگر ببینی / یک لحظه بصحبتش نشینی
گوئیش ز لیلی گرفتار / کی بیتو گل من آتشین خار
از فرقه چرخ ماه و سالت / بر تخته خاک چیست حالت
با آنکه دلت کشیده سویم / روزی تو بکن گذر بکویم
ترسم که سرت برند از کین / با من نهاده سر ببالین
مجنون چو پیام یار بشنفت / بیخود شد و با خود آمد و گفت
چون کشتنم از برای یار است / پرهیز نمیکنم که عار است
ار زنده و پایدار باشد / کو کشته عشق یار باشد
سری که فتد بپای دلدار / کاین دانه در آن زمین دهد بار
بشکافت دلم چو ابر نوروز / زین روز سیاه من برافروز
گر دوزخ تن گرم بهشتی / خود را و مرا کنی بهشتی
خونی چو شنید ناله انگیخت / از تیغ طپانچه خون خود ریخت
بوسید زمین و رفت از پیش / جای سر او بکف سر خویش
پیشش ملک آمد از ره دور / کی قصه ترا زمانه مقهور
چندانکه خبرا بهیا دیدم / آن خانه خبرا برانددیدم
شاید که بدشت مرده باشد / یا جانوریش خورده باشد
چون دید شه مخالفت جوی / کان گرد نشد نشستن از روی
این قصه بخانه با زن خویش / در رشته کشید با دل ریش

کاوازه

کآوازه شنیده‌ام که لیلی — با عاشق خویش هست میلی
پنهان نکند اگر نه خیزم — خون خود و عاشقی بریزم
با درد چو شنید نام لیلی — از هر مژه برگشود سیلی
گفتا غم لیلیست چه گویم — وین زرد رخی چگونه شویم
لیلیست بغم عنان سپرده — آن روز که زاده جان سپرده
آن زاده چو چشم خویش پرنم — وز گریه آب دیده عالم
گوئی که ز نالهٔ فراوان — هر بند تنش گشته نالان
روزان و شبان سخن نگوید — نه خورد کند نه خواب جوید
از روزن منظر در و بام — بیند سوی کوه و دشت ناکام
چندانکه دریچهای خانه — انباشتم از بد زمانه
از دیده خون فشان کربا — بشکافت دریچه بدیوار
می‌ترسم از آنکه تا قیامت — زین سنگ شود شکسته تا بیت
چون شاه شنید بهر ناموس — لیلی پس پرده کرد محبوس
پیرامن او ز آب تا میغ — دیوار کشید ز آهن و تیغ
آن تخت که نه روزن نه در بود — نه مرغ و نه باد را گذر بود

صفت لیلی و بیماری غم

لیلی که لولوی نسفته — پژمرده بهار ناشکفته
جان دارو آب زندگانی — دل گرمی آتش جوانی
گلدستهٔ باغ دلنوازی — بتخانهٔ کفر عشقبازی
گلزار شکفته بی‌تباهی — از باد و عاصف صبحگاهی

رونق ده نوبهار خوبی — رونق شکن بهشت طوبی
پیکان گر ناوک ملامت — طرح افکن فتنهٔ قیامت
سر فتنهٔ آفتاب رویان — سرحلقهٔ عنبرینه مویان
از مشرق طلعتش بتابی — هر روز برآمد آفتابی
شد شیوه فزون نمک زیاده — بالاش کشیده رخ گشاده
هر گل که بتازه باغش افزود — بلبل بهزار داغش افزود
هر دم که فزون شود ملاحت — آید نمکیش بر جراحت
میسوز دل از جهان گرفته — دوزخ بدل و جهان گرفته
هر صبح زدود آه تا شام — سبز و علم سیاه بر بام
وز سرمهٔ چشم اشکبارش — کحلی شده رخت زرنگارش
چشمی ز نخفتنش خماری — روئی ز طپانچه اش نگاری
از آتش و آه و سوز و ناله — پر داغ رخش چو باغ و لاله
صدپاره بدن ز ناخنانش — چون ابر و هلال در میانش
در زلف دوتا بیش ز تقدیر — چون جدول زر میان تحریر
با کس نفسی نمیزد آن ماه — کز سوز دلش نمیشد آگاه
زان گرم شد آتش فروزان — کو سوخت ببیند داغ سوزان
زان خیمهٔ ابرها سیه بود — کز سوز دلش بچرخ شد دود
گردید از آن هلال بیمار — چون مردم چشم خویش بیمار
گلهای لبش که بود خندان — شد ز آبله نار آب دندان
میسوخت دلش چو سنگ کانون — کآتش بدش اندرون بیرون

زان برگ آتشین جانسوز — چون برق جهنده جهان سوز
از تب که تنش بتاب گشته — ماهی بدو آفتاب گشته
چون ماهی تابه سوخت جانش — در روغن مغز استخوانش
او دوزخ آتشین سرشتی — در دوزخ آنچنان بهشتی
مادر پدر بلاکش او — پروانه شمع آتش او
رفت از همه سو شتر سواری — جستند طبیب هر دیاری
فرزانه طبیب حق پدیدی — کان در تن مرده جان دمیدی
در شیشه چرخ گاه بینش — واگشته مزاج آفرینش
کردید بجستن دوائی — چون آب بشاخ هر گیاهی
جان همه خلق را بدرمان — از حادثه فلک نگهبان
طبنامه برگهای اشجار — از چوب ادیب کرده تکرار
چون رفت مسیح دم بامید — تا دفع کند قران خورشید
حالی که نظر بر وی انداخت — بیماری عشق بود بشناخت
چون دست بنبض او بمالید — چون مار گزیده او بنالید
پنهان ز کسان گریست خیلی — پس گفت بمحرمان لیلی
کاین تب نه ز سوز احتراق است — این گرمی آتش فراق است
گویند ازین حکایتم باز — هستم مرضی شوم دواساز
گفتند ملازمان که این درد — پنهان ز طبیب کی توان کرد
این غمزده عاشق جوانیست — این قصه فسانه جهانیست
این در تب عشق اوفتاده — وان را تب عشق ازین زیاده

تصویر آمدن طبیب ببالین لیلی

دین سوده بچهره خشت دیوار — وان شسته بگریه رنگ رخسا
چون گشت طبیب حاذق آنجا — کز دوری خود گدازد آنماه
در چاره طلسم بند میکرد — کو تجربه کرد آن بود
یک صبحدم از دیار لیلی — رخساره نهفت چون سهیلی
تا که بقمر سهیل پیوست — مشتی گل چون عقیق در دست
با لیلی خسته گفت اکنون — بودم بقمارگاه مجنون
دیدم شکفته بوستانی — پر غلغله آتش چو باغانی
میکرد بسر گل گیاهی — وز یاد تو میکشید آهی
حالی که ز دور دیده بودم — چون منتظر انچ دیدیم

بنشاند بگریه های زارم　　با خود بکنار جویبارم
گاهی بروی ابروین گشاده　　روسوی من طلوع داده
داری خبری ز غمگسارم　　کآید بر دم تو بوسی یارم
دادم خبرش که آن وفادار　　از هجر تو گشته است بیمار
از تب شده بی توان پریوش　　همچون زن هندوی در آتش
من آمده سوی آن غریبم　　درمان توئی و پیشش طبیبم
چون عارضهٔ ترا نیوشید　　چون دانه در آب دیده جوشید
زان شعله که سوخت چون تو عشقش　　زد آتش دل سر از دماغش
بگریست بناله کای طبیبم　　درمان من و طلب حبیبم
روزی که گذر کنی بسویش　　لطفی کن و قند ریز بر ریش
کی سوز تست عذاب جانم　　درد تو جراحت نهانم
شربت لب حیات جان باد　　درد تو نصیب دشمنان باد
آب خضری بسا دگر هست　　درمان دلی بسا دو درد هست
خواهم بعیادت آیمت پیش　　لیکن بدیه هم بد اندیش
زان آتش تب که در تو پیوست　　در سینهٔ من هم آتشی هست
گفت این و نمود حالتش　　بود آتش تب در استخوانش
وانگه بی هدیه با دلی شاد　　این دستهٔ گل بدست من داد
لیلی چو گل این هدیه بدید　　از بستر تب چو شعله برجست
آن دستهٔ گل گرفت و بو کرد　　وز دم گل سرخ شد گل زرد
بشکفته میان او و مجنون　　زین گونه طبیب ساخت افسون

تا زان دو نفس دمیدن راز | آورد دو جستنه را نفس باز
زان پس همه شان نفس و آواز | گردی شد و آمدی شکفت باز

نقل لیلی و مقامش در باغ

چون سبزه ز خاک سر برآورد | طاووس بهار پر برآورد
در برکه گل از چپ و راست | شبنم بنشست و سبزه برخاست
از قطره ابر صبحگاهی | آتشکده لاله پر سیاهی
هر گوشه ز بانگ رعد فریاد | کافشاند کلیم ابر بر باد
ابر آبچکان ز بحر پر جوش | همچون ز بخار دیگ سرپوش
هر خار ز گل کلید باغی | هر شاخ فتیله چراغی
گفتی سمن از سحر دمیده | هر غنچه که از قفس پریده
یا شاخ بنفشه مطرا | پران مگسی است رشته برپا
هر گنبد سحر او مقدر | ابر آمده تخته سبز تقدیر
از جوشش گل بهار سنبل | چون میوه زمین نهفته در گل
گلهای زمین شعاع خور بود | کز پنجه های ابر بنمود
هر چشمه حیاتی از زلالش | سبز از قدم خضر چو پایش
بستان چو عروس بان گلفام | نیلی ز بنفشه کرده اندام
از لاله و نالهای کبکان | با قهقهه کوهسار خندان
کبک از هوس بهار در کوه | شد شاخ بشاخ کوه در کوه
آهو که ز جام باده شد مست | رقصان شده کوه کوه میجست
هر کس در باغ را نشان جست | کز شاخ کلید بوستان رست

لیلی چو برید دشت خوابید — از خنده می بهار نوید
هر خار که از زمین دمید — در جان فگار او خلید
هر برگ تری که از گل آید — پیکان غمیش بر دل آید
می خواست که از سر فراغی — چون سرو قدم نهد بباغی
سر بر زند از حصار درگشت — مجنون رسیده جوید از دشت
کز سینه نهان دران غماز — در رشته رگ زند گره باز
کز سینه زند دو آه سازد — وز گریه جهان سیاه سازد
پهلوی قبیله بود باغی — سیراب چو روغن چراغی
آتش زن شکوفه گوهر افزای — بادش ز فلک عبیر سای
اشجار ریاض سبز معجر — در گل همه عنبرینه در بر
وز آب چنار را بسر داشت — در سینه اش از هلال در داشت
از آب و هوای نقش زیبایش — رویان شده لوح کلک نقاش
گلها که بهار در جهان ریخت — از گلبن گردباد آن ریخت
لیلی و دگر بتان بدستور — رفتند در آن جهان پر نور
چون خیل بهار گلشن آرای — کردند بصحن گلشنی جای
صف بسته چو نارون ببستان — گلنار رخان نار پستان
هر یک بنشاط دلنوازی — با لاله و گل بدست بازی
وان برگ بنفشه خال میکرد — گل آینه جمال میکرد
وین خنده تر چو جام آل زد — گل بر زنخ ترنج بگل زد
خوبان شده هر کسی بخنده — لیلی چو بنفشه سرفکنده

خوبان چو بهار گل بخنده ‌ ‌ ‌ ‌ بلبل زده ناخنان بدنده

لیلی چو بهار دلنوازی ‌ ‌ ‌ ‌ دید آینهٔ لعبتان نازی

بگریخت از آن میان پریوار ‌ ‌ ‌ ‌ آورد ز باغ رو بدیوار

چون دیده گرفت جایگاهی ‌ ‌ ‌ ‌ تا یار کجا رسد براهی

بگریست که ای بهار پرغم ‌ ‌ ‌ ‌ ای باد بهار بستو داغم

دور از چمن رخت بگلزار ‌ ‌ ‌ ‌ در دیده گل است و در دلم خار

ای کاش قدم نهی به پیشم ‌ ‌ ‌ ‌ تا راه بری سکی بخویشم

یکباره سوی خویش ره نمایم ‌ ‌ ‌ ‌ گر خود گذرم سوی تو آیم

با آنکه چو جنت است گلزار ‌ ‌ ‌ ‌ بی روی تو دوزخ است پرخار

گفت این و رقیب چاره‌سازش ‌ ‌ ‌ ‌ از باغ بنجی نبرد بازش

دیدن ابن سلامش در باغ

تو شعر این سخنور دلکش ‌ ‌ ‌ ‌ از دود جبین فزودش آتش

گلها بدم که چو آتشش دلفروز ‌ ‌ ‌ ‌ در صحن باغ بود دلسوز

بیرزد بدرون باغ اسپاهی ‌ ‌ ‌ ‌ بیرون بگذار بود شاهی

شاهی که چو بخت خود جوان بود ‌ ‌ ‌ ‌ در کالبد عرب چو جان بود

زانجا که جهان سلام کردش ‌ ‌ ‌ ‌ بخت ابن سلام نام کردش

چون نالهٔ لیلیش خبر کرد ‌ ‌ ‌ ‌ در باغ ز پشت زین نظر کرد

در گلشن سبزه دیدن آن ماه ‌ ‌ ‌ ‌ چون خور بکبودی سحرگاه

چون دید ابن سلام سوی او دید ‌ ‌ ‌ ‌ تن غنچه قد ابروی او دید

هر گل که بصحن بوستان بود ‌ ‌ ‌ ‌ در آینهٔ رخش عیان بود

تصویر دیدن ابن سلام لیلی را در باغ

پای از غم ره دویدنش ماند ‌‌ دل رفت و جراحت دلش ماند

دستی نه که رو کند بدیدار ‌‌ کاین خسته خرابی آورد بار

پائی نه که دل ز خار آن باغ ‌‌ برهاند و رو نهد سوی راغ

رفت از بر آن بهار گلبوی ‌‌ وز باغ ز گریه راند صد جوی

زان دود به دل غبار مانده ‌‌ زان باغ به دیده خار مانده

چون رفت بخانه از کنارش | پرسید حکایت و نشانش
در بهجتی چو باد بشتافت | تا از گل عارضش نشان یافت
مجنون صفتش که در بدر جست | از کوه و دسی نکو و زر جست
مجنون و شده از آن بت سنگ | این سیم بدل شکسته آن سنگ
خلقی بر سال در ره افکند | جستا نه پدرش بعهد سوگند
چون هردم لیلی این شنفتند | تا کید کرا این ترانه گفتند
کز وصل چنین بهار پر بر | شد نخل امید بار آور
کو را نسب است و پادشاهی | گنج و زر و سیم هر چه خواهی
خویشان بلند پایه دارد | تا بیش ابر و هزار سایه دارد
بر دشمن و دوست بی مدارا | هم گنج و هم اژدهاست ما را
پس پیر و سی رسول کردند | آورده او قبول کردند
گفتند بهم رسید پیوند | تا خبر کشید روزکی چند
کاین سد و رنده جستگر راز | وین کار بسی درست کردند
چون رشته شب گشاید از بر | وز رشته عقد در کشد سر
شمشاد فتاده پست نوان | در سایه او نشست شوان
شد نامه رسان هم زین عبارت | داد ابن سلام را بشارت
چون ابن سلام این خبر یافت | از شاخ امید خویش بر یافت
پیغام دهنده را بپا رنج | بخشید بهر قدم یکی گنج
از وصل که سایه خواهد انداخت | با بخت روز نا بجز هم ساخت
میداد بخلق گنج بسیار | بخشید دعای بخت یار

لیلی که ز شوهر دیده بشکست
زین واقعه مرگ خویش بجست

زان روز غمی که پیش بودش
غم روز بروز می فزودش

آنرا که شکسته باشد اندام
حالش چه بود گر افتد از بام

وانکو بود از شراره باکش
چون باشد اگر فتد در آتش

شوق نوفل بوصال مجنون

بود از ملکان یکی هنرور
بر هر که سپهش بود سرور

شاهی فلک افروزیش تخت
چون چرخ قوی دل و قوی بخت

سرخیل سر افکنان ایام
نام آور عهد و نوفلش نام

با هر که اجل صفت شدی بد
کردی سپرش ابلق گنبد

با هر که چو بخت یار گشتی
تیغ اجلش حصار گشتی

از سوزش عشق آن جهانگیر
بر تخت نشسته پا بزنجیر

از گفت و شنید حال مجنون
باریک تر از خیال مجنون

هر واقعه کز وی شنیدی
گر چاشنه زهر بدی دیدی

چون دید که یار آن یگانه
داد این سلام را نشانه

نالید و گریست ساعتی چند
وانگه بخدا ست خورد سوگند

کاین هر دو شکسته را بهم
یعنی بوصالشان رسانم

پیوند چنین عروس و داماد
بندم بزبان تیغ پولاد

گفت این و ز روی تخت برجست
آراسته لشکری بیاراست

میراند پی مراد مجنون
چون سبزه فلک بکرده دیبا

تا زد بجلال لشکر گاه
بر رفته بکوه نجد خرگاه

تصویر آمدن نوفل بستان نزد مجنون

مجنون طلبید از آن حوالی / دیدش بدنی ز روح خالی

سر رشتهٔ جان ز تن گسسته / در چاه قدم رسن گسسته

نوفل که جراحت دلش دید / از گریه چو چشم در گلش بود

از رخش پرنده شد پیاده / افتاد بپای آن فتاده

مجنون نشناختش که شناساست / وان مرده است یا سیاه است

گفتا چه بلائی ای نکوزاد / گفت با ستم آنم افتاد

نوفل بگریست کز نهانم / درویش تو و شده جانم

خواهم که بجان کنم فدایت / لیلی بستانم از برایت

مجنون قدمش نهاد بر رو — وز گریه رساند خون بزانو

و انگاه بدو ز آن نکو کیش — گردید ز دور آسمان بیش

گفت این سخنان نا صوابست — گر گفت ترت چه نقش بر آبست

ترسم ز خوش آمد هر آدم — از باد فسون دهد بیادم

با زین کلمات خوش که گوئی — رخت نشینم به نیل شوئی

و بخت فلکی بکار باید — تا کام من از فلک بر آید

نوفل بخند ابجوزد سوگند — گر پای تو بر کشایم این بند

گر از دو جهان برون برندش — آرم ز پی تو در کمندش

گر بخت تو کام من بر آرد — بخت ستم کجا گذارد

تا چون گهرش کنم مهیا — عنبر بال کنم چو ابر دریا

لیکن بلباس عقل جا کن — این خوی درندگی رها کن

بر آدم از آدمی است میلی — وحشی تو کجا رسی بلیلی

پس رفت بآب دیده مجنون — گر خط نرود چو خامه بیرون

نوفل همه خار پاش در دم — بر کند و نهاد بیل مرهم

آورد ز پهلوش بد ر چوب — چسبند کباب دل بهر چوب

بر زخم تن به هشت اش سوخت — تشریف زنیچه برش دوخت

بربست مرهمش تن ریش — پوشید لباسش از تن خویش

ناخن بگرفت و مو ستردش — در پرده سرای خویش بردش

ماهی دو سه از طعام جلاب — میداد نهال خشک را آب

همداغ چو بر گیاه لاله — خوردند می از یکی پیاله

در سینه هر دو کوه اندوه | گریان چو دو چشمه از یکی کوه
اما ز جبر احتش نهان شد | فربه تن لاغرش چو جان شد
چون قرب سه چار ماه بگذشت | مجنون ضعیف ز ناله می گشت
از حسرت رخ دمید دردش | شد در شفق آفتاب زردش
دل در بر یش استوار گردید | از خون تن آبدار گردید
بگذاشت جنون یافت آرام | از مژده وصل آن دلارام

مجلس نوفل و حال مجنون

روزی خود و نوفل از سحرگاه | بودند به بزم همی سحرگاه
بزمی بترازوی دو عالم | نازنده نعیم بهشت از وکم
کفشی قلمش که نقش آن کرد | از نقش بهشت امتحان کرد
دف دایره بود و چنگ مرکز | دل نقطه و در میان گرفتار
دلها چو کشیده آهنگ | از پرده عشق کبود چنگ
نالی که زنی کشید آواز | چون بلبل از نی نوا ساز
مطرب چو گرفت عود در بر | از سوز نوا روان رگش بشکست
کیوت کجا مجمر از رقم | سودا شده درد باغ مردم
از عکس رخ بتان ساده | در هر دلی آتشی فتاده
مجنون ز صدای رود مرده | با دست نی و آب رود برده
نوفل قدحی شراب گلگون | داد از کف ساقی به مجنون
مجنون ز شراب شد دلتنگ | زان سان که غزاله سنبل
سر گوشت چو ماه سر بریده | ریزان شده تا ز داغی دیده

بگریست بنالید پیش نوفل — کای برکرم تو ام معقول

ای تشنه تاب برده زارم — در آب فکنده برکنارم

از بهر غمم کشیده در بر — وافکنده به دشمنم ره لشکر

از پیشنت دلی بجا پلوی با — بخشاده بماتم عروسی

عهدی که بمن ز پیش بستی — از یاد کجا ربود بستی

بر من که صدای لی کشیدی — صوری بقیامتم دمیدی

سیلاب کشیدن تو بر باد — چه عیب که آتشم کند باز

آن طفل منم زنا شکیبی — گز یار بطعم ام فریبی

در بحر غمم ز نامرادی — از دست مده چو دست دادی

این خانه که کرده تو بنیاد — ویران مکنش چو کردی آباد

نوفل که بد آگه از غم دوست — دانست که حق بجانب اوست

حالی خود و لشکری بیاراست — چون باد غبارناک برخاست

شد پیش قبیله گاه لیلی — زد خیمه چو برجای سیلی

حالی خبرآوری فرستاد — تا خیل عروس را خبر داد

کاینک من و لشکر پر از جوش — چون کوه قوی تن و زره پوش

شمشیر کشیده ایم چون برق — چینها بجبین فکنده چون رق

لیلی بمن آر از ارادت — بنشین بسلامت و سعادت

تا من ز برای فرق مجنون — تاجی کنمش ز در مکنون

ور گفت مرا تو عاکبیری — گل را لمیان خاکبیری

در باغ تو آتشی فروزم — گل چینم و خار را بسوزم

هان سر نمراد من بتابی | کافسر طلبی و سر نیابی
پیغام رسان چو داد پیغام | گفتش پدر عروس خودکام
کاین گفته نه لایق جواب است | او را چه مجال این خطاب است
ابر ار چه کشد سپهر بندی | نبود چو سپهر در بلندی
کوه ار چه زند سر از ثریا | بی پایه بود به قعر دریا
او کآمده از برای تاراج | تا سر ننهد کجا برد تاج
آن کز پی میوه می‌شتابد | کی خار نکشته میوه یابد
کس ره نبرد بسوی آن حور | تا نگذرد اوّل از لب گور
گر دست بر آسمان رسیدی | مه را همه کس بسر کشیدی
قاصد چو شنید باز گردید | گفت این کلمات را که بشنید
نوفل سرش از جواب نامه | گردید چو گرد سر عمامه
زان حرف که کرد بر دلش کار | پیچید بخویشتن همچو طومار
حالی زره نبرد پوشید | در کینه چو اژدها خروشید
رفتند سپه ز درع و جوشن | چون صورت آینه در آهن
چون برق روان شدند در دم | چون ابر سپه کشیده در هم
اصحاب عروس بر شکستند | در خانه گذار سیل بستند
از طبل زدن که هوش جان برد | در کالبد زمین شد استخوان خرد
از نعره زدن بهفت کشور | قیر زند گر آمده زها در
باد از نفس از دمیدن نای | نه دایره بر گرفته از جای
چون سبزه بکینه گر فتاده | شمشیر بکینه گر نهاده

از گرد سپه که شد هویدا — خورشید نهان ستاره پیدا

آواز خدنگ پرفشانده — پیغام اجل بجان رسانده

پیکان هوا ببانگ شاپور — ریزان چو ستاره از دم صور

هر حلقه که بر تنش زره بود — شاخ نی و نیزه را گره بود

از خون مبارزان پیکار — شمشیر اجل گرفته زنگار

تیغ آمد و تیر بر سواران — از ابر سپر چو برق باران

از تار کمندهای زیبا — گشته صف جنگ نقش دیبا

جانی که شد از بدن هواگیر — چون مرغ هوا شد از پر تیر

تا آمده مرگ رفته جانها — از ناوک نیزه سنانها

تصویر جنگ نوفل با قبیله لیلی

لشکر بقتال هم فتاده / مجنون بمیانجی ایستاده
میگشت میان آن سواران / پر کرده ز خون دیده دامان
هر جا که دو کس نموده ناورد / زخمی ز میان تهی بخورده
از زخم دلاوران خوناب / جان کنده بزیر تیغ قصاب
میگفت که ای یلان بکوشید / کز کشتن یکدگر چه جوشید
من کشتنیم مرا بسازید / خود را ز برای من مباشید
جنگم چه کنید من چو خاکم / صلحی بکنید بر هلاکم
این خون که روان بود نشاید / کز دیدن من روانه نیست
چون یاری ظالمم نبود است / یاری دلاوران چه سود است
گر خون بسرم چو تیغ بارد / چندین ستم چه سود دارد
میگفت همی گریست دلتنگ / لشکر همه او بخویش در جنگ
آخر ز نشست نگاه پیکار / آمد بقبیله گاه دلدار
چون لشکر لیلیش بدیدند / یکرو بهلاکتش دویدند
هر کس بهلاک او چو بست / زو خون بهزار کشته بشکست
هر کس ز تنش کمان گشاده / بر موی شگافی ایستاده
گفتند دلاوران تدبیر / کاین شیفته را کنیم زنجیر
ترو اگر ز بهار و دشرم / هنگامه بر دلان شود گرم
سنگی بسر افکنیم او را / بر سنگ زنیم این سبو را
در سلسله چون زده سراپای / گیرند تنش آنگهی جایی
مجنون شده پای بند دلریش / خرم بامید کشتن خویش

زنجیر بپاے آن دلفگار / از گریهٔ آن گرفته زنگار
چون دید و آتش از سرشک بگیر / پر خون شده جا بجای زنجیر
چون صبح بتیغ راندن دود / گرد از رخ روز حال شب دود
مجنون ز نسیم او را بسداغ / برداشت سیاهی از پر زاغ
لشکر ز دو رویه صف کشیدند / شمشیر ز هر طرف کشیدند
آواز نفیر و نای برخاست / جلاد اجل ز جاے برخاست
گر خیل عروس دید نوفل / مریخ وشے سپهر هیکل
چون گل بزمین فکنده مجنون / تا همچو فلک بریزدش خون
بشگفت که بگذرید از این جنگ / درهم شکنم این سپر لیت سنگ
نوفل چو بدید گرد سرباد / فی الحال پیام صلح فرستاد
تا صلح شود ز ریزش خون / لیلی ندهد کسے بمجنون
چون هر دو طرف بصلح پیوست / مجنون ز بلا از میان جست
لیلی که زمان صبحگاهش / رستن ز هلاک بد بلاکش
دلگیر شدم که تنگ راهی است / در عشق ببین که نیز کاهی است
عاشق ز فراق یار مدهوش / باشد دم آخرش در آغوش
مجنون که بهجر مبتلا بود / در کشش خویش زندگی بلا بود
چون دید که دام صید بشکست / جنگ و دو سپه بصلح پیوست
برزد ز درون دل نفیری / گفتی که بدل کشید تیری
نالید بنوفل از دل ریش / کای همت تو غرّه و نوا از خویش
چون یار بمن نمیرساندی / کشتن چه ز کشتنم بماندے

شمشیر بدشمنان کشیدی — خود یار مرا ز من بریدی

دشمن سپه تو گشت اکنون — از من همه را بخواستی خون

تیغ و زره ست مگر زیخ بود — کز گرمی روز جنگ فرسود

گفتا این قدم نهاد در دشت — هم پایش و هم سرش بهم گشت

سیر فت و عنان ز دست رفته — چون خامه بپای سست رفته

درد دل گفتن مجنون با لیلی

بد فصل تموز از تب و تاب — چرخ آبله گشته و زمین تاب

شد خلق سفید هم سیاهی — بر تابه آفتاب ماهی

گفتی بود از هوای ناخوش — خاکستر آسمان بر آتش

یا قرص خور اوفتاده در سوز — بر تابه ابر آتش افروز

از کوه شراره در اقلیم — جز چشمه آهن و زر و سیم

خورشید چو کوره تفیده — کانهای فلک دمش کشیده

از سایه خاک گشت جانها — کاتش شده بود سایبانها

ماهی چو گرفت آب بستی — عریان شده از لباس هستی

هر کس که شد از جهان در آندم — افتاده بجنّت از جهنّم

هر چشمه که زیر گل نهان بود — از روی زمین برآمدش دود

گشت آب بخار و رفت بالا — چون شعله ز تنور دریا

مجنون بمیان چو ریگ سوزان — چون شعله بر اخگر فروزان

او سوخته ز آفتاب چون زاغ — ابر از همه سوش پنبه داغ

در دشت دوید چند گامی — دید آهوئی بدست و پا دامی

حالی رسنش نه پا و از دست
بگشاد و بدست خود فرو بست

صیاد که از کمین چنان دید
در کاسه گوشت استخوان دید

آمد بهمه ره گرفته دشنام
کای از تو شکار پخته ام خام

دیوانگیت وبال من بود
بخشندگیت زوال من بود

طفلان منت اگر بیابند
چون پیشه بخششت شتابند

صیدی که گشاده گشت پایش
بیاید صد از تو من بهایش

مجنون بجواب گفت ستم نیست
آزادی بیکسان ستم نیست

کی عقل پسندد این تدبیر
دیوانه من آهوئی بزنجیر

بگذار که آن غزال رنجور
چون من نبود ز همدمان دور

من چاشنی فراق دانم
کز یار بریده آنچنانم

آنرا که گزیده مار ناگاه
از مار گزیده باشد آگاه

گفت این و صلاح خود بدو داد
یعنی که صلاح به ز صیاد

در داد گهی چنان خریده
بگریخت چو مرغ دام دیده

میرفت و چو کوه بار بر تن
خار همه وادیش بدامن

از گرمی آفتاب تابان
سرگشته چو مور در بیابان

از هر طرفی که کرد روئی
از گریه روانه کرد جوئی

ناگاه ز ریک آتشین تاب
سر بر زده دیده چشمه آب

آبی چو حیات پر ز ماهی
در سایه خضر در سیاهی

آن چشمه نقره گون بفرهنگ
زنجیر کشیده از دل تنگ

شب سایه و مه گل سفیدش
چون چشم فلک ز مرغ بیدش

از خنجر بید همچو سیماب — بر سنگ نموده جوشن و آب
در آب روان هلال روشن — لرزان چو بباد برگ سوسن
مجنون ز چنان مقام دلکش — نالان چو در آب افتد آتش
رفت از لب چشمه خورد آبی — آبی نه که شربت عذابی
ناگاه هلال دید در آب — در حلقهٔ ماهیان چو قلاب
گفت این منظره قاتل دل — پهلو صفتم مقابل دل
ای تکمله سپهر را میل — محراب ترا ستاره قندیل
گوئی که چو من چراغ تاریک — گشتی تو هم از فراق باریک
این سوز که بر سپهر داری — پیداست که داغ مهر داری
روزی که رسی ببام لیلی — زین غمزده‌اش بپرس خیلی
وآنگاه بگویش ای دلارام — ای گشته ز من جدا بناکام
دانم که دلت برین گذر هست — گر سوز دل منت خبر هست
شد با تو یکی دلم درین دشت — غم چون دو نبود دلم یکی گشت
آمیخت گل تو با گل من — زآن سوخت دل تو چون دل من
چون قفل شب ستاره افروز — مسکین در گور بست بر روز
نی نی که دروغ گفتم ای یار — گر زار دلم نهٔ خبردار
گر در دل مرا بجستی — دیوانه شوی و کوه گیری
گر بی رخت از ملال میرم — چون چشمه هزار سال گریم
بادی که بسوی تو شد گذارش — جا کرد درون دل غبارش
ابری که ز منزلت زند دم — در دیدهٔ من فشاند شبنم

گفت این و چنین گریست از درد | گز چشمه آب خون برآورد

از جای بجست چون غزالی | شد بر سر کوه چون هلالی

بنشست و ز گریه کوه گل کرد | صحرا همه پر ز خون دل کرد

ابری سیه از برابرش بود | کاشفته چو موی بر سرش بود

مجنون بوی الفت در نظر کرد | کش خون سیه ز دیده ره کرد

گفت ای شرف همای سایه | اطفال سپهر را تو دایه

ای کاسه ماه و قرص خورشید | بر سفره تو نهاده جاوید

ای سقف سراچه نگارین | چرخاب رطوبت بهارین

نقاش صحیفه بهاری | دهقان قدیم روزگاری

هر جا نورسی که در زمینند | در مزرعه تو خوشه چینند

زاغی که پرم بسر گشودی | با من شده آتش تو دودی

روزی بهوای کوی یارم | گر بگذری از تو چشم دارم

گر هم شکنی تو روزن دام | تا سایه فکندت بر آن بام

وانگاه بلیلی دلاویز | گوئی بزبان آتش انگیز

کان شعله خانه سوز غمناک | از سوز چو شعله پیرهن چاک

دور از تو نشسته تا عذالی | بر کوه چو زرد آفتابی

هر شام که از شفق که صد پوست | پیراهن خون شده او ست

وان بر شدن شفق بکهسار | هست آتش آه این دلفگار

بر پشته کل هلال افلاک | پهلوی ضعیف اوست بر خاک

من بی تو چنین بسوز و زاری | گر یاد خودم فرو گذاری

در سینه شکستم از غمت کوه | بشکست بسینه کوه اندوه
صد بحر ز آب دیده خوردم | در چهرهٔ دل انشیت کردم
گفت این و گریه آتش تف سنگ | پولاد شد آبدار در سنگ
چون زاغ شب از هلال کهسار | بر دیده کشید روز منقار
مجنون شکسته شد بغاری | بخسید چو زخم خورده ماری
وقت سحر از مغارهٔ تنگ | سر کرده برون چو آتش از سنگ
رخساره بخون نگار کرده | رخ سوی دیار یار کرده
بر باد دیار چشم بسته | خلقی بکمین او نشسته
صیدید ز رهزنان چو شیر | در قدمی هزار شمشیر
اندیشه کنان که چون بکام | کاید بقبیله دلارام
کاریز شکسته در آن غار | بود از بن کوه تا در یار
در هر قدمش چو گور خانه | دیوار فتاده در میانه
سنگی که بچاهش افکنیدند | ز آن سوی زمین صدا شنیدند
آن عاشق تشنه لب که چه یافت | ز آن چشمه بسوی دوست ره یافت
چون وحشی رمیده از ده افتاد | چو دلو بریده در چه افتاد
میرفت در آن خرابه دلگیر | از گریهٔ او روانه کاریز
ز آن شعلهٔ آتش فروزان | هر چاه شده تنور سوزان
هر جا سی اندرو چو خنزی | پر غلغل از آه و نالهٔ وی
نالان چو گذر بچاه ها کرد | چون موسیقار صد صدا کرد
زانگونه چو مرده سر انجام | سر زد بقبیله دلارام

چون کرد قتیبه گشت خیلی — آمد بدر سرای لیلی

از سینه بسر برآمدش جوش — از پای فتاد و گشت خاموش

با جان تن مرده چون درآویخت — برخاست قیامتی برانگیخت

بگریست بنالهای جانسوز — گفتا ز تو روز من بدین روز

در خیمه تو همچو ماه گردون — من سوخته چون ستاره بیرون

من بعد بدین سرم گزین در — پا هم نرود اگر رود سر

هر شب که بهجرت افکنم پی — ابریست که سنگ بارد از وی

هر روز که سیر رود بیادت — برقیست که سوزدم بیادت

بر من فلکست دار اندوه — قلاب هلال او زدبان کوه

گرد و سرم زمین چو افلاک — از سنگ بسر همی کنم خاک

از رشک بکوی تست معذور — گر من سگ و سگ مرا کند دور

چون سگ شده رام من دو دام — لیکن سگ تو نمیشود رام

این گفت و ملازمان پایش — کردند چو کوه سنگباریش

سنگی که نه زد بسیش بکینه — بر داشتی و زدی بسینه

سیر فت و چو برق نوبهاران — بر وی چو تگرگ سنگباران

و آنکه نه که بر سرش غبار است — با ریزش سنگ با شمار است

از کینه سنگ چون ذره جست — بر گنبد کوه رفت بنشست

سر تا قدمش ز سنگ خسته — پا تا سرش استخوان شکسته

چون برگ شجر ز خون اندام — بنهاده برو زبان دو ده دام

ناگاه سگی رسی گذر کرد — بر حال خراب او نظر کرد

پیش پدرش رسید از راه / زان شعله دود کردش آگاه

آمد چو شکاری پدر چست / زان آهوی زخم خورده برجست

مجنون ز قد خمیده پیر / بگریخت چنانکه از کمان تیر

شد سیر خمیده با عصائی / میزد ز قفاش دست و پائی

چون دید که بازگشتنش نیست / از ورطه غم گذشتنش نیست

گریان سوی خانه آمد از کوه / میزیست بدرد و داغ اندوه

مشاطه شد چو فسانه / در گیسوی خط کشید شانه

کان روز که آب دیده مجنون / میگشت بکوی یار در خون

لیلی بدریچه نشسته / میدید در آن غریب خسته

که سوی رخش نگاه میکرد / که سوخته کار آه میکرد

از دیدن او خراب میشد / در آتش او کباب میشد

میخواست که بیخود آیدش پیش / در برکشدش چو مرهم ریش

چون او گذرد ز نام و از ننگ / با او بموافقت خورد سنگ

هر جا که برفتنی از پی افتد / برخیزد و از پی وی افتد

بودند موکلان نشسته / چون قفل در سرای بسته

نه آنسو نه کز آتش درونش / چون شعله ز خانه سر برونش

آن خلق خسوف وار جسته / ره بر مه آفتاب بسته

خلقی ز دریچه سرایش / دیدند جمال جان فزایش

بردند مسافران اوصاف / آوازه حسن او باطراف

هر شاه و قبیله و خیلی / کرد آرزوی جمال لیلی

آن ماه

آن ماه بخیمه اشکباران / بیرون چو ستاره خواستکاران

آن سرو در خیمه تنگ بسته / چون غنچه میان خون نشسته

چون کعبه جمالی از نشانش / جویای حرم از آستانش

چون ابن سلام شد خبردار / زان مشتریان گرم بازار

آمد ز پی عروس خواهی / آورد خزانهای شاهی

درهای نسفته مهیا / بیش از قطرات آب دریا

از عنبر و نافهٔ نسوده / در بار کشیده توده توده

در گوهر سنگ پاره رهوار / مه آمده کوه کوه رفتار

سوی شتران برهنه اندام / چون قافلهٔ بریشم خام

نزدیک دیار یار بنشست / تا از قدمش غبار بنشست

قاصد طلبید و پند ها داد / با هدیه پیامها فرستاد

کاول بقبول خواستکاری / دادید مرا امیدواری

اکنون که وفای وعده باید / گر وعده وفا کنید شاید

قاصد شتر از پیش دوانید / هم هدیه و هم سخن رسانید

خویشان صنم بهم نشینی / کردند دران صلاح بینی

پیوند بدو صلاح دیدند / یاقوت بعقد در کشیدند

داماد بزرگوار خواندند / با اهل قبیله اش نشاندند

درهای خزانه باز کردند / سوری ملکانه ساز کردند

سوری شب از آن چو روز امید / در شعلها زمین چو خورشید

هر شمع معنبرش که بوده / شاخ گل سوزنی نموده

بر دوش شب از بخور عنبر — عنبر چو ابر شده معنبر

کرده کف دف زنان آلتنور — غم را بلطیفها چنبر ز جهان دور

در رقص که خلق دست بسته — در فرق فلک زمین شکسته

خلق همه عالم از جهان سان — زان ناز و نعیم نعمت و ناز

خوبان بنگار دست بسته — لیلی ز نگار دست شسته

خوبان چو آب و رنگ در روی — لیلی چو ستاره اشک بر روی

چون عقد نکاح گشت بسته — شد عقد نشستگان گسسته

رفت ابن سلام پیش لیلی — با او بر ادا کرد سیلی

لیلیش چنان بسینه زد دست — کان آرزویش بسینه بشکست

تصویر مجلس عروسی لیلی

وآنگاه چو سرخ گل بغنچه | زد بر رخ خویشتن طپانچه

گفتا بادب نشین وبرخیز | چون خار بگلبنم میاویز

از سر و قدم بسایه میساز | تا سایه نگیرم از سرت باز

چون صورت چین بهیچگاهی | از من مطلب بجز نگاهی

چون ابن سلام دید کانماه | کردند از آرزوی او راه

دانست که میل کس ندارد | جز همدم خود هوس ندارد

وانکه بسجده ای خورد سوگند | کز باغ تو ام ببوی خورسند

پابوس تو ام چو نیست مقدور | جای قدم تو بوسم از دور

وانگاه کشید از غمش رنج | بنهاد بدو چون طلسم بر گنج

بعد از دو سه روز محمل آراست | تا منزل خود منازل آراست

کان راحت روح و مرهم ریش | آورد سوی قبیله خویش

وصلت لیلی با ابن سلام

نوخانهٔ این کهن فسانه | از سوز جبین کشد زبانه

کان روز که مهد آن پریروی | میرفت سوی قبیله شوی

از قافله نامناسبی دون | بر دامن کوه دید مجنون

پهلو بزمین نهاده زانده | ز اخگر شده ز آتش دلش کوه

وان جانوران بخاک زارش | کلیکت شده داغدار زارش

چون نالهٔ او ز دور بشنفت | از قافله سوی او شد و گفت

کای سوخته خویش ز آتش آه | وز بخت نه آرزوی بدخواه

تو بادیه را حصار کرده | آهو دگری شکار کرده

بگر بگذاری این هوس را / ور خود بگشائی این جرس را

کان مایه که بهتر است اولی / در آتش انتظار اولی

بستند برغبت و صلاحش / با شاه قبیله نکاحش

آورده برون دو سر ز خفتی / چون دو شکوفه از درختی

واکنون رود آن نگار بدخوی / از خیل پدر بخانه شوی

ور گفت منت نه استوار است / این قافله بین که در گذار است

مجنون ز دهش چو شعله جوشید / در جامه بر آمد و خروشید

گریان سوی محمل آمد از دور / میگفت خراب حال و رنجور

کای مرهم جان دردناکم / درد دل و داروی هلاکم

گر زانکه به از منی ندیدی / پیوند چه از من بریدی

لیلی محبت و هنر را / ناید بتر از منی نه چون من

دستی که کشد ترا در آغوش / آن دست بریده باد از دوش

چشمی نگرنده تو مدام / از پوست برون چو مغز بادام

گفت این و طپان چو مرغ بی پر / سر کوفت بسنگ و سنگ بر سر

لیلی چو شنید برزد آهی / گر حسن من همه نماند گاهی

میگفت بآب دیده کای یار / از قد تو در دلم خار

پیوند بجستن تو ام آن بود / کان رشته بدست دیگران بود

زین بود دلم غبار دارد / لیکن دگری مهار دارد

چون مرده نه خود روان بگورم / کایام همی برد بزورم

آن کس که بدوزخ آوردش / خود می رود که می برندش

گر این سلام شوی من شد
دور از تو نقابت دی من شد

او با تو کجا شود مقابل
کان هست بدیده و تو در دل

این گفت و چو ابر در گذرگاه
راند این سلام محمل ماه

آورد بمجلسگاه خویشش
بنشاند و بایستاد پیشش

وان ماه شکسته حال رنجور
از یار و دیار خویشتن دور

از دیده بسر دوان چو مجنون
هر لحظه جگر فشردی از خون

فانوس خیال هر شبانگاه
بیسوخت ستون خیمه ماه

او مرده گور شوهر او
با سایه نکیر و منکر او

با دوزخی و جگر کبابی
در دوست مگر گل عذابی

پوست پوشیدن مجنون که شام

مضراب کش نوای این چنگ
وز رشته مسطر از ره آهنگ

کآشفته عشق دلستانی
بود این سلام را شبانی

در کشور خویش پادشاه
لشکر کش قافهای کهسار

با ناله و صف رفیق ایشان
هم مطرب هم ادیب ایشان

گله بس گله را شبان مرود
گرگ گله های گرگ بود

وایم گله را ز روستا هامون
بردی لقبه ار کاه مجنون

نالیدن از او شنفتی
او بی زدی این سرود گفتی

با هم با شبان از آن بود
کان هم ده و دام را شبان بود

ئن لی که نداشت او در این غار
بود آب و گیاه گله بسیار

روزی گله غرق کرده در خون
بیش گله با ن گریست مجنون

گفت ای گله از صلای جودت — جاوید بماند در سجودت

گرگست از ترشی ابرویت گشت — دندان کش گله کند در دشت

یکبارهم چو گوسفند در پوست — با این گله ام بسر سوی دوست

شاید که بهمنیش گوسفندان — آید بمیان گوسفندان

باشد که چو گوسفند وارم — در مطبخ او کشند زارم

چون گفت و شبان خموش بشنید — یکباره شد و بیچاره کوشید

یک شام ازش کشید در پوست — تا سر گله شد بگلبه دوست

او ناله کنان ز درد بیچاره — چون در گله گوسفند بسیار

میرفت چو گوسفند بریان — خونابه چکان ز چشم گریان

چون با گله گوسپند پا جا کرد — همچون سگ گله نالها کرد

تصویر بصورت گوسفند شدن مجنون و آمدن در خانهٔ لیلی

میگشت بگرد خیمه دوست — چون طبل فغان کشید از پوست
میگفت بسوز سینه گاهی ماه — ای در رگ و پوستم ترا راه
ترسم که چو پوستم خوش آید — گرگ از گله تو ام رباید
تنها نه من از تو ام درین پوست — چون من گله ها ترا بهر سوست
قربانم اگر کنی نرنجم — در پوست ز خنجری نگنجم
جائی تو دگر تو انم ای دوست — باخویشتنت کشم بیک پوست
بی تو بدنم به نیش هر خار — افگنده هزار پوست چون مار
گفت این و ز گفته گشت خاموش — کز خیمه حکایتی کند گوش
لیلی به درون خیمه دلتنگ — وز نیل غم از شب سیه رنگ
بودش نه ملازمان محرم — طفلی ز جگوشیان عالم
آری بر سی که لیلی آید — مجنون هم از آن بیار ناید
بهضا در آن نگار موزون — مجنون لقبش ز یاد مجنون
هر دم به بهانه اش خواندی — زان نام خجسته جان فشاندی
آنشب ز نشاط روی دلدار — مجنون طلبید شوخ عیار
مجنون چو صدای یار بشنید — نام خود از آن نگار بشنید
بیخود ز درون پوست وه کرد — آن نیش درون سینه ره کرد
وانگاه بناله شگفتناک — افتاد و همی طپید بر خاک
رفتند بناله خلق چندی — دیدند فتاده گوسفندی
قصاب دوید تیغ و ساطور — سوها لب زده تا سرش کند دور
حالی که شبان شنید بشتافت — بزغاله گرگ برده دریافت

گفتا شده گوسفند بیمار / بین چاره و شناسمش به تیمار
وانگاه بخانه برد مجنون / آوردنش به پوست بیرون
وان بیکله گوسفند بیمار / شد گرگ و گرفت راه کهسار

جستن یار خبر مجنون را

سر باز کن حکایت نغز / از پوست چنین برون کند مغز
کان لحظه که آن نهفته در پوست / لبیک کشید بهر دوست
لیلی چو صدای یار بشناخت / از پرده سرا چو گل برون تاخت
پرسید ز محرمان خانه / کاین ناله چه بود ز آشیانه
گفتند بعلت گزندی / نالید ز گله گوسفندی
بشتافت شبان بچاره دیدن / داد ایمنیش ز سر بریدن
لیلی چو شنید اشک خون راند / در پرده سرا شد و شبان خواند
گفتا که بگو سفند رنجور / چون میگذرد شبان بچوبه
چون است ز بیم سر بریدن / وز هیبت پوست برکشیدن
امشب که تو اش طبیب دردی / درمان دلش چگونه کردی
چون دید شبان که گشت آگاه / از راز درون پرده آگاه
گفتش همه واقعات مجنون / وانگه چو شفق ز گریه پرخون
زان پس بدو مهربان حالی / میکرد شبان سخن روانی
برکردن و موی گوسفندان / بر نامه آن نیازمندان

دادن پند پدر مجنون را

چون مدت انفراد مجنون / بگذشت ز امتداد گردون

دست

دست پدر از لوای آن نور | چون دست زمین ز آسمان دور
روزی خود و مجمعی ز خویشان | گشتند بجستنش پریشان
جستند چراغ دل باندوه | از پنجرهای گنبد کوه
آتش زن و از سپر دلتنگ | میکوفت قد خمیده بر سنگ
آتش زنه اش بسنگ ساده | آتش بدل جهان فتاده
چون دایره در پیش بهر جای | بیرد بسر از خمیدگی پای
ناگه زکوی شنید شوری | چون ناله مرده ز گوری
شد بر شکسته دل باواز | دیدش نه چنانکه دیدش آغاز
افتاده در آتش دل تنگ | چسپیده کباب وار بر سنگ
پهلوی ضعیفش از تن زار | پیدا شده همچو که بدیوار
با موی سرش تن فروزان | چون ابر سیاه برق سوزان
چون رشته زنار بود خالی | تن پوستی از وجود خالی
تن عور ز خلعت غم دوست | از سوزن خار بخیه در پوست
یا چون نی بوریا شکسته | سر چون گره بدرد بسته
رگهاش در استخوان اندام | در راه غضنفر اجل دام
سر تا قدمش پر از خلل بود | دندان زده دم اجل بود
هر دم که ز سینه دم کشیدی | جان را ز جسد عدم کشیدی

عذر مجنون ز پدر در نظرش

چون دید پدر بسر گرفتش | چون سیل بدیده در گرفتش
آن پیر شکسته حال مجنون | افتاد چنان بپای مجنون

مجنون نشناخت کو چه کس بود | هرچند که مرغ آن قفس بود
گفتا چه طلب کنی ازین غور | تو زنده چه میکنی درین گور
گفتا پدر توام بدین سوز | وز سوز پدر توام بدین سوز
رخ بر رخ او نهاد مجنون | گردش ز سرشک دیده پرخون
هر یک بدلی ز فراق پر درد | وان گریه برین دو وین بر آن کرد
وانگاه ز گریه چشم بستند | در پرسش یکدگر نشستند
گرد آمده خویش و اقربایش | کندند بدیده خار پایش
در بستن ریش او بیچاره | کردند هزار جامه پاره
بگرفت پدر تنش در آغوش | در سوز دلش چو دیگ در جوش
وان جامه که بود در خور او | پوشیدند پای تا سر او
وانگه به دروزه دار دیرین | بنهاد طعام چرب و شیرین
بگداخت چو موم همی به پیشش | بگریست به آه و ناله بیشش
کای جان پدر چه خواریست این | با بخت بدت چه زاریست این
پیرم بدل آتشم مینگیز | در پنبه مفکن آتش تیز
تا در طلب تو پای دارم | دریاب میانه غبارم
زان پیش که از پیم شتابی | کس را ز غبار من نیابی
با داغ تو گشتم از جهان دور | شمع لحدی و آتش گور
دایم سر و دست من جهان است | کاین سوی زمین و آسمان است
شد مهر تو سر شکافی از کوه | محراب دعای من نه اندوه
ابروی مرا سفیدی افزود | شام اجلم هلال بنمود

هر دم که بدیده بود نورش — سرگشته ندید و بود نورش
از بسکه خمیده از نوانی — جانم بلب آمد از نکوئی
من سر به نشیب گور مانده — تو روی بفراز کوه رانده
هر سو بفشت خمیده پویم — جای قدمت بدیده جویم
از پیری من یکی بیندیش — اندیشه کن از جوانی خویش
چون باد جستی از سر آن کوها — زاهد شده چو دنیا نگردی
آبی از حرکت غبار یابد — صافی شود ار قرار یابد
سرگشتگی تو همچو افلاک — بسیار چو من نشانده بر خاک
خویشان ز غمت شکسته حالند — اندر طلبت گسسته بالند
وان مادر دلشکسته تنگش — چون شعله همی جهد سر آتش
آن خاک بسر کنم که غمناک — در حسرت بر آورم سر از خاک
وان دود از آن کشم که از سوز — گردد صحرا بدشتم روز
گر با پدر آشنائی کردی — از راه ستیزه وا نکردی
دستی که ترا بود بدان راه — آتشکده سازم از تف آه
گو بنگر که ترا بدوست عادت — بنشست ز عاشقی کنم سیادت
مجنون بشنید گفت ز پیش — در آتش سینه سوخت [illegible]
گفتار شنیده ام ای پدر پند — کاهنگ تو نیاید گوشم افگند
هر چند که با تو خرسندم — گفتار تو نشنوم که دورم
نشنید نصیحت تو گوشم — شاید بچه است اگر خموشم
طفلی که گر آمده ز مادر — هم گنگ بر آمدی برادر

در گوش چه سود پند نغزم — گر ز آتش سینه سوخت مغزم
زینگونه نه بالکش تنم به نیرنگ — آنگاه که صد و بیست پرسنگ
کفشی که ز روی خاک برخیز — زین بادیهٔ هولناک برخیز
صد کوه بدل چسان نخیزم — صد خار به پاست چون گریزم
من گشتم زمین به پای بسته — پرواز فلک زمن که جسته
در خانه گرم بری بدین سوز — از خانه برون روم به نوروز
آن یار چو نیست در سرایم — در خانه بدیدن که آیم
تو رانده در آب دیده سیلی — من تشنه به آبروی لیلی
چند این خود دیده ام ز آغاز — زین به که توانم آمدن باز
نه چرخ گر از رسن شود پر — بر نایم ازین چه به رسن پر
بر تیر بلا نشانم ای پیر — پرهیز کن از نشانهٔ تیر
بر جانم اند اختران بیباک — دندان نه اژدهای افلاک
بارد ز سرم گر آسمان سنگ — سنگ لحدم یکیست زان سنگ
آن شخص منم که یار بودم — منکر تو که بی قرار بودم
شمعی که در آتش افگندی — جز داغ دلی نخیزد از وی
از شمع چه دود ماند بر سر — تاریکی شب شود فزون تر
عضوی که ز کالبد برد کاش — پیوند پذیر کی شود باز
چون نور چراغ را برد باد — کی باز نفس آورد بفریاد
گفتی چه شدست که خوش نخندی — وز گریه در نفس به بندی
آن خنده کند که شاد باشد — کارش همه بر مراد باشد

آنکس

آنکس که بدیده گریه آموخت — لبهای مرا ز خنده در دوخت

انکار که خانه پاک کردی — در کوی کریم بخاک کردی

واکنون که بدین عذاب دیدی — پندار مرا بخواب دیدی

این گفت و چو مرده ز گل خواست — عذر پدرش نشد دل خواست

زانکو نه گرفت در بر خویش — کافتد بدرخت خشک آتش

رخ سود بدیده سر او — بوسیده ز پای تا سر او

هر جای که بود بوسه گاهش — پر آبله شد ز سوز آتش

وآنجا قدم نهاده بگذشت — چون برق بسوخت هر چه بگذشت

بگذشت بکوه و دشت صحرا — خار همه دشت و کوه پیدا

شد سوی بخانه با دل ریش — روی از پس و چشم غصه در پیش

در خبر از حال مجنون و وفات پدرش

روزی چو هوا گرفت تیزی — میرفت بسوی صید تیزی

در دست کمان و در میان تیر — دل خیره از آن کمان و آن تیر

هر ناوکش از کمان زر سنج — از دیده غبار برده بی رنج

از زور کمان چله گیرش — بگذشت ز سنگ کوه تیرش

او کرده بتیر موشکافی — در خرمن مو هر یکی باقی

تیر بجش از کمان حلاج — پیش از نظر آمدی بتاراج

در تیر هوا فکندی آن تیر — هرگز بزمین نیامدی تیر

هر تیر نشسته که جز وی انداخت — صد تیر از آن بران انداخت

کلبی که چو زور در رگ آورد — صد آهوی چین بیک تک آورد

دردا که زده بهیچ بنیادش / شد کار دل زبون ز ناخوش دلیش

کاواک از آن جهان بسنجید / هنگام چیدن آسمان گیر

هر بچه که با زویش فکنده / از بازوی شیر بچه کنده

چون انقش پلنگ و بیابان پوید / در هم زده کار دشت و روید

از تیر فکنده سگ دوید / آن رفته صید وان دریده

چون بر سر کوه زد یکی چند / در قبضه گشاده ناوکی چند

بر پشته کوه دید مجنون / چون سوخته کوکبی بگردون

بنهاده بسنگ کوه گردن / وز دیده گشاده خون بدامن

بشکفت سرودی از دل تنگ / وز گریه همی نوشت بر سنگ

حالی که زدور دید صیاد / از کوه فرود دوید چون باد

با سوز دلش نشاند و بنشست / پرداخت ز بوسه ساختش دست

گفتا خبری ز یار داری / یا آرزوی نگار داری

صیاد ازین سخن که او گفت / چون طالع آن بر آن برآشفت

صد تیر سخن زدش بیالی / پیکان زبان نشاند بروی

گفت ای ز حلاوت جهان دور / بر سفره شهد خورده زنبور

حیران پدر بپرسشی بکهسار / چون شیفتگان نقش دیوار

از مادر و از پدر رمیده / چون بچه مار آرمیده

با آنکه ز جهل و بد نهادی / هم آدمیی نه دد نژادی

جز ماتم خویش سر نداری / گویا خبر از پدر نداری

کان پیر شکسته حال غمگین / افتاد ز پا چنانکه شد خاک

رحلت ز جهان بی‌وفا کرد | در آرزوی تو جان فدا کرد

با آنکه ز درد و رنج کارش | چون خانه خراب شد مدارش

یکبار بجز اثر تو بگذشت | کاتا بکجا شد آنکه گم گشت

روزی طلبم سراغ گورش | داغی بکشم از چراغ نورش

گریم بکنارش ز سوز تابی | بر آتش او رسانم آبی

مجنون ز کمان کشی صیاد | چون آهوی تیر خورده افتاد

شد خاک بسر کنان و غمناک | بر خاک پدر نشست بر خاک

از خون بخش و ز خاک بر گرد | بر خاک پدر دو چشم تر کرد

بگریست ز درد و ناله و آه | کای سوز تو تا قیامتم آه

ای بوده مربی دل غم اندیش | با موی چو پنبه مرهم ریش

دانم که ز من بداغ مردی | وز من گلها بخاک بردی

از شرم تو چون بروز محشر | از خاک لحد بر آورم سر

از مرگ خود هم دلیل کردی | بر مورچه زور پیل کردی

زین دلو و سر امان ندارم | کایم بچه و ترا بر آرم

کی بشنودت فغان من گوش | در چاه عدم ز نیست سرپوش

تا مقبره ترا فرازم | از قالب دیده خشت سازم

گفت این و ز اشک خون که میریخت | خود را بگل پدر بر آمیخت

چون مرده فتاده بسترش خاک | او بر سر خاک و بر سرش خاک

تا گه شب همچو آسیا سنگ | غلطید بر آن غریب دلتنگ

تاریک شبی بظلمت گور | تیره چو سواد دیده حور

خلق از ظلمات لیل مظلم — تا دیده بخواب تیره عالم

در رخنهٔ آسمان بر شوم — شب سوی چه کهکشان بجه بنمود

زاغ شب اختران سیاه — چشم همه عالمش بمنقار

تا از در شب خورد جهان را — بگشاد ز کهکشان دهان را

گشت از سیاهی شب انجم — چون خال بروی زنگیان گم

از ظلمت شب میانه جمع — چون دود سیه زبانهٔ شمع

بر کرد و بشد آتشین خشت — گفتی شب گلخنی ز انگشت

با انجم خاک سیم تمثال — خاکستر شب گشت بغربال

گردون در روز بر شب تار — بربسته بصد هزار مسمار

گم گشته ز ماه تابناکی — چون معنی حرف در سیاهی

مجنون بدعای شب بتبدیل — کف رنگ زرانه و زخم نیل

در تیرگی شب از قیاسی — باریک شب چو موی در پلاسی

آتش که و داغ کرد شب را — داغ حبشی کشیده لب را

هر چشم هزار چشمهٔ خون — هر چشمه و صد هزار جیحون

چون صبح سفید سر بر آورد — خورشید چو نور زر بر آورد

شد گرد شب از جهان نشسته — و آفاق گشاده چشم بسته

مجنون سوی کوه منزل انداخت — از گور پدر بگور رو ساخت

دید سیه در آسمان پر شور — چون آنکه شنید زنده در گور

بر دم که ز مردن پدر شد — چون شاخ بریده زرد تر شد

لب با پدر و بخود بکینه — بشکوفت بهر دو دست سینه

او خسرو و ملک عشق بر تخت — بنشسته بکوه نجد بر تخت
چون نوبت شاد دید و فرهنگ — از کوفتن دلش بر آهنگ
وز جانوران وادی کوه — بر راهش او سپاهی انبوه
مرغان شده بر رهش قدم سای — گرگر نشسته بر زمین پای
مرغیکه بسر وی آشیان داشت — گفتی که بچنگل استخوان داشت
شیری که ملازمت نمودش — از شاخ گوزن بیشه بودش
در خوابگهش پلنگ بالین — قالب زده بالشش نگارین
روباه بدم برفته جایش — سنجاب گرفته زیر پایش
آهو بچه گرد در کنارش — ونا بدهن کشیده خارش
از داغ شراره آتشش از زیر — سرتا بقدم پلنگ شد شیر
هرگاه گرسنه گشت نخچیر — میداد چو بره خود دلش شیر
از بعد دو هفته تا بماهی — میخورد چو از تلش گیاهے
شاخ دو گیاه را چو کرده — برداشته سبز پوش کرده
از شوق که داشتند با او — کس را نگذاشتند با او
هرکس که بسوی او گذشتی — از دور بگرد او نگشتی
از خوردن ناخن دد و دام — کشتی چو درخت خارش اندام

بجنت مجنون تجهم کردن

فرخنده شبی نه شرمسارے — روشن چو سواد روشنائی
از نور شب اہل خطه خاک — دیده صور زمین برافلاک
از سایه در آن شب چو سالے — بر روی زمین نماند خالے

چون کحل شب اختران کشیده — بر آینه کرده پیش دیده

از روز شب سفید زاده — چون تیغ مسی که قلع داده

هم طایر شب به بیضه سازی — هم انجم سر به بیضه بازی

گفتی که بگیسوی شب داج — دندانه نموده شانهٔ عاج

تا کاهکشان که راه برده — سنگی شده دود ماه برده

از شعلهٔ آفتاب خاور — زیر و زبر جهان منور

نه ساختهٔ عالمی چو کافور — انجم شده آسمان از دور

مجنون بچنین شب فروزان — چون کوکب بخت خویش سوزان

منظر شش ز تخیل ستاره — چون کوره آتشین شراره

در چهرهٔ آسمان اخضر — دید اخترش آتشین چو اخگر

گفت ای فلک مدار بینش — ای گوهر تاج آفرینش

ای باقی اولین عمارت — مجموعهٔ اخترین عبارت

روزی که فتد در آسمانت — با کوکب بخت من قرانت

کای تیره ز سایهٔ تو روزم — نور تو چراغ خانه سوزم

ای آتش تو بعود سوزی — سرگشته کنیم چو عود سوزی

چند از فلکم بچشم خونریز — داری ز طناب غم درآویز

چون شعله که بر سرم فروزی — تا چند مرا چو شمع سوزی

از شمع تو نیست که طبیبی — جز خانه خرابیم نصیبی

چون موش ز بام چرخ افلاک — تا چند بفرق افکنی خاک

انداز تو که گاه بر کم — تا چند دهی بباد دم کم

افتد

گفت این و کف نیاز بگشاد — بر ایزد پاک راز بگشاد

گفت ای کرم تو دستگیرم — نامست خط نسخهٔ ضمیرم

ای مرهم سینهای سوزان — شب روز کن سیاه روزان

ای چاره شناس دردمندان — فریاد رس نیازمندان

هر خار که رسته از دل من — آنرا تو سرشته در گل من

یا درد مرا رسان بدرمان — یا سختی هر دو هم کن آسان

گفت این بگریه زار نالید — گفت این و رخ بخاک مالید

کس نیست که خواهد از تو دادم — گر بیهده میدهی بیادم

در خواب شد از دماغ بیهوش — خوابی که نمیشدش فراموش

در خواب بدید با دل ریش — کز باد پدید آمدش کسی پیش

تعویذ صفت خطی بر او بست — دل از غم و جانش از الم رست

دیدن قاصد لیلی مجنون را

چون زیر نگین لعل خورشید — شب گشته نهان چو مهر جمشید

چون نامهٔ شب سیاه و تا — خورشید چو چهره شست خا

از قفل آسمان نگین بشکست — کاین دیده گشاد و آن دهان بست

مجنون چو پر ز حشر مرده — وز بهر عذاب زنده کرده

بود آن سحر از زمانه خوشحال — کز مصحف شب چه آمدش فال

از خواب زمانه چشم بر راه — میکرد تاملی که ناگاه

بشنود ستور سواری آورد — چون بر سر کوه پاره بود

مجنون ز شنیدن سمیش — دو نیمه شد از امید بخشیش

ترسید که آن قد شجر وار / خار حسد برآورد بار
بگریخت چو آهوی از خیالش / چون سگ دود و دام در قفایش
چون دید شتر سواری از دور / بر مرده فغان کشید چون صور
کز من مگریز کاشنایم / پیش تو ز نزد لیلی آیم
مجنون ز حدیث آن نکوکیش / باز آمد از آن رمش دوان پیش
گفت ای شترت نهاده هر جا / بر هر دو سواد دیده ام پا
تکرار کن آن سخن که گفتی / کاتش بدم از دلم گرفتی
صاحب خبر از شرف فرو جست / بگرفت به دستگیریش دست
کای آتش عشق را حرارت / ویرانی عقل را عمارت
ای گردن هر درنده را فوق / از حلقهٔ خدمت تو در طوق
سوی تو پیام یار دارم / گر گوش کنی سخن گذارم
مجنون شده چرخ زن ورانه / گرد خود و گرد او همی گشت
گفتا که بیان کن آنچه گفتی / کاتش بدم از دلم گرفتی
پیغام گذار گفت باری / دیدم صنمی برهگذاری
سروی که چو قامتش علم زد / از سایه بگلستان رقم زد
شمعی که چو شعله در نظر بود / سوزنده ز پای تا بسر بود
در دیده چو میل سرمه راهش / پرخواب دو نرگس سیاهش
از گریه که رو براه بودی / بشکافته راه را چه سودی
چون دید مرا و دید پیشم / از گریه بسوخت همچو خویشم
پرسید که از کجا رسیدی / این راه که آمدی که دیدی

گفتم بفلان گروه کوه — دیدم چو تو جا بدست پراندوه
جانش بلبم رسیده تن نیز — از جامه گذشته در کفن نیز
از بسکه فشانده است گلگون — از کوه گذشته چون شفق خون

تصویر قاصد لیلی و نامه رسانیدن بمجنون

بر بوی دل کبابش انبوه — بر دی دد و دام گشته انبوه
چندانکه بجستم از دلش راز — جز لیلی ازو نیامد آواز
چون آن سخنم این سخن نیوشید — از گرمی خون دل بجوشید
گفتا من زار و او بلاکش — هستیم دو شعله از یک آتش
او پای طلب زده بهر سنگ — من سر زده همچو پای بر سنگ
او بر سر کوه خاک در بر — من ریخته کوه خاک بر سر
در دوای او که مور را هم — جنبیدن مور را نخواهم

آنانکه چو سایه ام ببینند — گر باد من وزد نویسند
پابسته چو بیدم و ز جان سیر — بر فرق چو برگ بید شمشیر
زینسان که منم کجا تواند — کان غمزده سوی خویش خواند
دوش از دل سوخته قلم وار — حرفی دو نوشته ام بطومار
این دودهٔ کاغذ ار توانی — چون سرمه بچشم او رسانی
گفت این و نگون شد عمامه — در حلقهٔ سر فکند نامه
پیچیده کتابتی دل افروز — چون سنبلی پر از آه و ناله و سوز
مجنون چو کشاد نامهٔ دوست — افتاد درون چو پسته از پوست
هر حرف از آنکه خواند تکرار — صد چرخ زد از طرف چو طومار
هر بوسه که زد بخاک پاکش — مهری شد از آه دردناکش
هر حرف کز آن بدل نشستش — از سوز بسینه نقش بستش

نامهٔ یار بمجنون فگار

چون خواندن نامه کرد آغاز — از نامه چنین برآمد آواز
این نامه بنام آن خداوند — کز عشق بنای عالم افکند
دارندهٔ چرخ پیچ بر پیچ — سازندهٔ هر دو عالم از هیچ
او زنده که ذات او عظیم است — او باقی و ملک او قدیم است
روز و شب او برای بینش — شد قفل و کلید آفرینش
آندم که زاهرمن دمیده — نه شیشهٔ اخضر آفریده
حکمش بوسیلهٔ کواکب — ترتیب دهندهٔ مراتب
صنعش که ز خاک مردم آرد — اندیشهٔ آن توهم آرد

آنگاه نوشته کای دلارام ای دایرهٔ فلک ترا رام
نقش تو سرشته در گل من داغ تو جراحت دل من
در دست زمانه یار جانسوز چونی ز جفا چنانچه شب و روز
چونی و چگونه میگذاری آهوی کدام کوهساری
شام و سحرم چو ماه و خورشید در راه بود دو چشم امید
تا کی بدر آیی از دل تنگ چون آینه روشنائی از زنگ
وین دل نبود که بی تو هر دم در سینه گره شده است دردم
هر دم ز غمت فغان برآرم وافغان و غم از جهان برآرم
تا سر بگل از سرشک جانگاه پیچان شوم و برآورم آه
این دل نبود که بی تو از دهر بر حلق من است کاسهٔ زهر
از مرده نزد در دل زیاد دم تا ظن نبری که بی تو شادم
گویی است دلم ز درد اندوه گاهی تن لاغرم ازین کوه
هر روز که بی تو شد علم کش در خرمن عمر من زد آتش
هر شب نه که با تو شد حواله آن شب نشد از دلم چو لاله
خواهم که بسر بیایت آیم لیکن چه کنم است سر پایم
پابسته چو بیدم و زجان سیر بر فرق چو برکشید شمشیر
گر خود بکسی نشسته بر روی شمشیر کشیده بر زخم شوی
تا دیده کشاده ام رسیده پیچون مژه ناوکم جهانیده
با این همه سوی تست هوشم در حلقهٔ ذکر تست گوشم
گر سیل عدم برد زجایم در عهد تو محکم است پایم

تیغ دو جهان بسر کشیدن / نتوان نتوان ز تو بریدن

چون صورت آینه بصد فن / پیش آمدنت ز حصار دشمن

فردا که دمند صور محشر / سوز تو بر آرد از لحد سر

دور از تو ز اشتیاق رویم / موئیست پدید در سیه شویم

او هست به پهلو و از آنم / سنگیست آمده بر دل آسمانم

ای کاش از دو دو پایم / باشد که نصیحت تو آید

غزل

در عشق تو از جهان گذشتم / وز جمله جهانیان گذشتم

بیرون سر تو بر در لحد پای / بنهادم و از جهان گذشتم

آندم که بکوی تو رسیدم / تو از دل و من ز جان گذشتم

من ساختم از جنازه کشتی / در بحر غمت از آن گذشتم

در بادیه عدم دویدم / چندانکه ز کاروان گذشتم

نامه نوشتن مجنون بسوی لیلی

مجنون چو بخواند نامه یار / از حرف بگریه شست طومار

زان پیش که بخون دیده اش ریخت / خونین قلمی بچابکی جست

بنوشت چو خط نسخ خامه / بر پشت ورق جواب نامه

با دل قلمش چو همزبان شد / خون دل ازو چو رگ روان شد

گشته ز لطیفهای موزون / گلگونه بحر و معنی از خون

هر حرف نی از دل پر آوخ / چون غلغل عاشقان دوزخ

چون نامه نوشته شد بلیلی / شد قاصد و برد پیش لیلی

افروخت

افروخت صنم ز نامهٔ دوست
چون نافه گشاده صدتو پوست

چون نافه همچو آتشین باغ
بگشاد چو داغ سینه‌ای از داغ

خواندن نامهٔ مجنون را لیلی

بود اول نامه نام آن پاک
کانگیخت بنای عالم از خاک

ز اول رقم آنچه کرد هستش
در قالب چرخ نقش بستش

ذاتش که بود محیط هر شی
شیئی نبود محیط بر وی

هستی چو حباب بهر قلزم
از وی شده ظاهر او در او گم

از مملکتش که عقل کور است
نه دایره رخنه گاه مور است

از حکمت او نشیمن خاک
شد دایره گاه دور افلاک

روز و شب از وست مهر انجم
تاج زر و تخت گاه مردم

آنکه بورق ز کلک چون نیش
بشکافت جراحت دل ریش

گاهی از لطف چو دود رانده
جاوید در آتشم نشانده

ای مرهم داغ سینه‌ها
جان داده ولی اسیر کینها

ای لعل لبت ز خون نابم
خونین نمک دل کبابم

ای بر من خسته در گشاده
راه دگری بسجا نه داده

چون مه شده در شب نظر بند
آئینه کور دیده بیند

من گلخنی از فتیله داغ
تو شاخ گل کسی درین باغ

من جامه دران تو با رقیبان
سر کرده برون ز یک گریبان

من شبپره وار کور نومید
تو روی بدیگران چو خورشید

از یاد تو گر بگریه پویم
لوح و قلم از ستاره شویم

از مهر تو گر توان درین دیر | کیفیت زمین نشانم از غیر
خاطر بتو دادم از زمانه | بردارم سلامت از میانه
با خود چو نیارمت پسندید | کی با دگری توانمت دید
خصم بدل تو کرده منزل | زان مهر منت نشسته بر دل
آنکو چو تو غمگسار دارد | با غیر خودت کجا گذارد
من در تو نمیرسم زکهسار | در پای شکسته نیش صد خار
او در تو کجا رسید باری | کز پا نکشیده است خاری
من کهنه درخت و او بود نوش | در روی فلک آب در من آتش
نی نی که بشاخ تو وفا نیست | چون شاخ کهن قدم بجا نیست
هم سبزه ز شاخ نو برائی | زین رشته چو ماه نو برآئی
چون آینه سازم ای پریروی | تا از همه در من آوری روی
من بادیه را حصار کرده | آهو دگری شکار کرده
من سنگ زده چو سگ نخجیر | صید دگری سلام راست تقدیر
زنبور چو کرد انگبین خوار | رانندش از انگبین مگس وار
در سایهٔ گلبنت چو بنشست | باری ندهش بشاخ گل دست
با او سخن ار کنی مقابل | باری بزبان بگو نه از دل
لب خنده بسوی او نه بینی | الا که بماتمش نشینی
ساقی نشوی بپرسش از قهر | الا که بساغرش کنی زهر
در بستر خوابش ار نهی پای | تا حشر گذار در میان جای
روزیکه کنند عقد بالا کم | با او فکنی گذر بجا کم

سوزم بتو از دل پر آتش / گر نا خوشت آید و گر خوش

غیر منت ار چه نیست اغیار / پندار که نیست جز منت یار

شد مور چو آفتاب را دوست / پنداشت چراغ خانهٔ اوست

بر خوان شهان مگس نهانی / گوید که مراست میهمانی

غزل در جواب نامه ست

ای گشته قران من قرینت / نالم بتو باز هم نشینت

کی دست من شکسته گیری / دست دگری در آستینت

پیوند محبت رقیبان / با ما گرهیست بر جبینت

تو مهر کسان گرفته و من / کوشم ز هلاک خود بکینت

خاریست مرا بجان شیرین / هر پای مگس بر انگبینت

حالی که من از غم تو دارم / نادیده کجا شود یقینت

سرزنش کردن مجنون را خال

گویند که موشکافد از رنج / این نقل چنین گشاید از گنج

کز نسبت زدگان حال مجنون / یکسوخته بود خال مجنون

معروف سلیم دل بر ایام / آزاده سلیم عامری نام

آن کافر عشق سری بود / ز آتشکده وی اخگری بود

هر ماه ز حشش بگریه شستی / چون ماه نوش بکوه جستی

یکماهه غذا باو سپردی / یکساله غذای روح بردی

یکروز روانه شد بدستور / بر پرسش آن غریب رنجور

تا یافت بچشم اشکبارش / چون کوه میانهٔ غبارش

از بیم درندگان که ره بست / وز دیده سلام کرد و بنشست

مجنون چو سخال دیده وا کرد / چون مرده نکش بدیده جا کرد

آویخته شد چو موی بر خال / آنجا نوران چو خط بدنبال

گفتا که پیام یار داری / کو نامه زره نگار داری

آنگه که بهیچ ازو نیم شاد / هیچ از من خسته میکند یاد

دلسوزی او سلیم چون دید / گریان برخش چو شمع خندید

کای خانه گیاه دشت و کهسار / در بارگه تو نقش دیوار

ای از پی خضر عقل آگاه / غول هوست ربوده از راه

تا چند بدن بسنگ سائی / سنگی بسبوی آزمائی

سنگسار صفت ز جوش وردم / یکروی بسنگ و یکسیت مردم

بیچاره پدر ز داغ کشتی / هم نرم نگشتی از درشتی

اکنون ز غمت چو دود مادر / تا موی سراست غرق آذر

آن رشته که صبح و شام رسید / مشکل که کشد تمام رسید

باز آی که زندگی سر آرد / جان بر تو و تن بگل سپارد

با باش که آن ضعیف ریش / پیش آیدت و بمیردت پیش

مجنون ز سیاه روی خال / صد خار بجان شکستش از خال

از خون دو چشم خویش خالی / بر کرد و زگریه کرد خالی

بیخودی کردن مجنون از خال

گفتا بتو بود هم محال است / بار دی سیه چه جای خال است

خال از پی زیب و رنگ باشد / بر آینه خال زنگ باشد

مادر پدرم اگر هلاک است ‌‌ چون یار نبود مرا چه باک است

شاخی که بریده شد ز ریشه ‌‌ چه بیمش اگر زنند تیشه

مادر پدرم چه غم که شد خاک ‌‌ گر عشق رسته بهر و کشته ام پاک

من وحشیم از کناره جوئی ‌‌ تو دریا درم از درنده خوئی

گفت این و زخال روی تابید ‌‌ در سر انجمنش دوان شتابید

میرفت چو باد سوی کهسار ‌‌ وز چنگ درنده همرهش خار

چون دید سلیم کان رمیده ‌‌ بگریخت چو مرغ دام دیده

چون دید که آن فتاده در چاه ‌‌ باز آمدنی نبودش از راه

شد جامه دران ز پیش شتابان ‌‌ چون سایه ابر صد بیابان

آمد بر مادرش خروشان ‌‌ از دو یکت شراب دیده جوشان

مادر چو پسر ندید با خال ‌‌ از پای فتاد و رفت از حال

گفت این غم ناشمرده من ‌‌ کو یوسف گرگ برده من

کو مرهم سینه فگارم ‌‌ کاندر دل دردمندش آرم

جان را در قدم فشانم روانش ‌‌ در سینه کشم بجای جانش

در دیده چو آرمش در این دیر ‌‌ بر بندم و دیده بندم از غیر

گفتا که ز دست من برون جست ‌‌ کی برق توان گرفت در دست

چندانکه فسونگری نمودم ‌‌ با دیو شنودن بکر و سودم

در جاده آن رمیده نخجیر ‌‌ بگسست کمند پای تدبیر

رفتن مادر مجنون سوی پسر

مادر چو شنید با صد اندوه ‌‌ شد سنگ بدل زبان سوی کوه

نشد ز خمیدگی بهر جای / رخساره کنان بناخن پای

جستش ز شکافهاے کهسار / چون نافه روی طبلهاے عطار

چون یافت درون خانهٔ تنگ / نالان و طپان چو مهرهٔ زنگ

بگداخته آنچنان ز تابه / کز کالبدش نماند سایه

از خار درونش پوست روزن / مانند خریطهاے سوزن

بشکسته قفس تن چو استش / چون مرغ قفس شکسته جانش

تن سیل و سرش چو سبزدانی / با کاسه دروی استخوانی

طوفان زده هلاک جانش / آتشکده تب استخوانش

مادر چو بدید حال زارش / بنشست و گرفت در کنارش

بربست ز زخم جابجایش / گاهی بسر و گهی بپایش

از گریه بدیده شسته رویش / وز حال بشانه کرده مویش

مجنون چو نظر بمادر افکند / برجست و بپای او سر افکند

گفت ای فلک ضرورت من / بر لوح تو بسته صورت من

لیلی شده حاصل وجودم / آورده ز نه فلک فرودم

بیهوده برم چه رنجه گشتی / کاینجا که بپای خسته گشتی

پرسیدن من که یاد داشت / کاین جای عزاست نه عیادت

چون ساله غلام خانه زادم / هر چند گریز پا فتادم

گفت این دو جا همی جست خیزان / گر مادر خود شود گریزان

مادر زده دو دیده خون فشانید / بر کنده نهال را نشانید

کای مونس رنج و راحت من / هم مرهم و هم جراحت من

چون خار درون من و برونم / وندانست برآمده ز خونم
پرورده است سینه و دوشش / امروز گریزیم ز آغوشش
چون تیر و کمان نگر چه خیزی / زادست ز من و ز من گریزی
بادام منم تو مغز بادام / گر مهر توام شکسته اندام
تو کوره آتشی من آهن / کاتش زنی و فتاده بر من
خورشید تو گر طلوع شد زرد / چون ماه نوم خمیده قد کرد
سوز تو چو سر زد از درونم / چون آبله آب ساخت خونم
تو خاری و رسته ز جانم / نالان نه چه [illegible] ز آنم
تو آتش و دل منست جاست / زان سوختن دلم هویداست
آتشکده سوز خویش دانش / آتش زده گو قرار نتواند
برخیز و بیا و مادر پیر / در خاک سپار و راه خود گیر
ور زانکه ز آفت زمانه / همراه نیایم بخانه
بگذار که با وحوش شبگیر / اطفال بهیمه را دهم شیر
تا با تو درین تموز جانتاب / از دیده سباع را دهم آب
آهوی ترا بدن بخارم / آهو بره بهر پیش بیارم
آتش بنهفت در دل فروزم / در راه تو خار و خس بسوزم
بر کوه بلند گریم از درد / وز ناله [illegible] نگرد
گفت این و گشاد گیسو از سر / بگریست بموی لیلی [illegible]

عذر مجنون بسخن انباز

مجنون بجواب مادر پیر / گفتا سخنم گرفت تقدیر

جرمم از تو نه از من حزین بود | گر لطف تو سرنوشتم این بود
دودی که سپهر تو دو دهی | زآتش بود و شب سیه گلیمی
رختی که سیاه کرده باشد | جرم از خم نیل او سیا شد
آب تنت که شد به عالم | شد طفل رحیل من ز عالم
من تابع عشق روی یارم | مادر جگرم نه شیر خوردم
شیر تو مرا چه سود در دشت | چون تیر فراق کارگر گشت
مژگان ترم که چشمه آلود | در شیر تو ام نمیدهد سود
پندار که موی از تو شد کم | بر شیشه تو یک کس نزد دم
تن غرقه تو در کناره آب | دورا [illegible] نکرد آب گرداب
این زار ستم حال بی پیشم | بگذار بحال زار خویشم
من شیفته خیال یارم | پروای کسی نگر ندارم
این گفت و چو کوه سایه افکن | در بادیه برکشید دامن
بگذشت بکوهسار چون باد | هم از خود و هم ز عالم آزاد
مادر ز پیش دوید بگریه | گریان شد و روی و موی برکند
در روی زمین چون نظر باد | بر خاک رهش فتاد و جان داد
آنانکه باو شفیق بودند | در خانه باو رفیق بودند
شستند به آب دیده پاکش | کردند در آن زمین مغاکش
کردند عمارتی لطیف سنگ | همسایه کوهسار و هم سنگ
طاقش ز زمین لقطه گرد آ | بر دایره سپهر گرد ر
از گنبد او سپهر توده | چون ذره در آسمان نموده

حال مجنون ز وفات مادر

صحرائی عاشق جگر خون ‌‌ ز ینسان خبر آورد بمجنون

کان وحشی کوه بسته بر دل ‌‌ دیوانه آتشین سلاسل

روزی که غضبا شهر بکبخت ‌‌ وز مادر دید بند سخت

میگشت بکوه و دشت دلتون ‌‌ از گریه پر آب کرده ناموش

میزد بدل از میان جان سنگ ‌‌ میگفت در عدم بآن شنگ

در فرسخ بگریه راه میکرد ‌‌ بر صخره ز گریه چاه میکرد

یکروز بگرد کوه می‌گشت ‌‌ آن گنبد سبز دید در دشت

شد تا نگر از چنان مکانی ‌‌ خاطر بگشایدش زمانی

نالید بطاق گنبد طور ‌‌ چون رشته تار چنگ طنبور

هر جا که شده نظاره کاهش ‌‌ لیلی بنوشته بود آهش

دید اهل شتر بسته ایستاده ‌‌ در پرسش او زبان گشاده

پرسید که این بنای آباد ‌‌ از بهر که کرده اند بنیاد

زان واقعه مردم دیارش ‌‌ گفتند بچشم اشکبارش

کاین بقعه که در برابرت هست ‌‌ دور از تو مزار مادرت هست

مجنون جگر کباب ناگاه ‌‌ چون شد ز وفات مادر آگاه

افتاد بسر چنان ز ناله ‌‌ کاندام سیه شدش چو ساله

بر سینه گرفت گور مادر ‌‌ تا شد ز تنش تهی آذر

سنگ لحدش بسینه تنگ ‌‌ میگفت که سر مسازد از سنگ

بگریست که ای خجسته مادر ‌‌ چون نور برفتی از برابر

مهرت بستوام اینچنین نشاید
جانم چو تو زیر خاک باید

پنهان بزمین تن نزارت
بینم ز تو گنبد و مزارت

چون غرقه فرو رود در آبی
پیدا نشود بجز حبابی

غنچه ازین جهان تو بودی
رفتی و غمم بغم فزودی

از پای تو می کشیدم خار
خار قدمم شدی بیکبار

رفتی و مرا ببردی از جای
چون غرقه بسنگ بسته بر پای

سوی تو مرا کدام راه است
جانت بفلک تنت کجا است

گر نقش تو بر فلک نگارم
جان بهر تو از کجا بیارم

رفتی بدری که نا پدید است
در عالم دیگرش کلید است

رفتی بدری که پر غبار است
خارش بمژه به نیش مار است

آمرزش ایزدی قرین باد
جانت عرفات حور عین باد

گفت این و بر آن حظیره دو بوس
نالید بسینه کوب چون کوس

بیرون بکوه و دشت بریان
گه مست شده گه سرود گویان

مردن ابن سلام اندرید

چون ابن سلام را بلیلی
هر روز زیاده گشت میلی

جو انداخت جادوی بهر باب
نگرفت را و چو نقش بر آب

چون مرغ بصد زبان سخن گفت
ز آن غنچه یکی جواب نشنفت

چون صورت چین بهیچ تن من
از صورت او برون نشد چمن

ز ان میوه چو باغبان جدایم
حسرت کش و بی نصیب دائم

بیچاره چسان کند صبوری
در وصل نداشت تاب دوری

بر مهد حبشش چو ماه منظور — شد مشرق و مغرب از دلش دور

میدید که آن نگار مهوش — از دیدن او شود مشوش

بیند سوی او ز بام و روزن — از یک مژه همچو چشم روشن

بر هر دو ز دیده جهان تنگ — چون رخنه سوزن آسمان تنگ

دانست که پیش آن شمایل — مجنون رسید دست باطل

برداشت ره هلاک مجنون — بر تیغ کمر چو دور گردون

چون ترک شکار جوی در دست — تیری بکمان نهاده بنشست

تا یافت چو سیل برده شاخی — افتاده تنش بسنگلاخی

دل چون جگر آتش از زبانه — خونابه ز دیده اش روانه

پیشش زده چون سگان قصاب — خونین دم از آن سرشک خوناب

راند ابن سلام تیغ چون برق — تا چون شفقش کند بخون غرق

زان سو چو درندگانش دیدند — گرد آمده از همش دریدند

هر پاره ز هم چو پیش قصاب — در چنگ درنده لعل ناب

مجنون سوی او نظر چو انداخت — از پاره جگری بپرداخت

از سینه رخنه رخنه پر درد — و آگه نه که هوش می برد

از بیخبری نبود آگاه — کان ابر بشد از برابر ماه

چون قافله آن گروه برداشت — وز بادیه راه کوه برداشت

آنانکه همه کشنده بودند — با ابن سلام یار بودند

چون آن تن پاره پاره دیدند — چون غنچه بر او کفن کشیدند

گریبان همه سینه چاک کردند — در بادیه اش بخاک کردند

پاره نمودن جانوران ابن سلام را

رفتند بخانه پیش لیلی — با درد و دریغ و وای و ویلی
گفتند که آن سرِ دلیران — نخجیر شد از شکار شیران
لیلی ز چنان خبر در آن جمع — بر خنده دهان گریست چون شمع
خندید بمرگ آن جگرخون — بگریست در آرزوی مجنون
روزی دو سه بهر یار در غم — با مردم شوی داشت ماتم
وانگه بهانهٔ زیارت — در بادیه آمد از عمارت
بنشست بخاک تربت شوی — مجنون طلبان بهر طرف پوی

دیدن لیلی و مجنون هم را

چون مهر شد و دمیده کوکب — شد دانهٔ روز خرمن شب

حسناش سپهر پر ز انجم — افسون شده طبعهای مردم

لیلی چو فضای آن حوالی — از کثرت غیر دید خالی

فرزانه طبیب نزد خود خواند — با او ز دوای طب سخن راند

یکریست که رنجه کن قدم را — وینجا طلب آن جهان غم را

باشد که دمی بهم نشینیم — بی زحمت غیر هم ببینیم

تا پرده شب نرفته از راه — بنشینیم نفسی وصال دلخواه

بنهاد طبیب رو بکهسار — در جستن او دوای بیمار

دیدش ببهار تن خزان ناک — بی آب تر از بهار در سنگ

او دست بسر ز جور ایام — سر بر سر دستها دو و دام

آمد بر او طبیب هشیار — زانسان که طبیب نزد بیمار

بوسید زمین و گفت برخیز — با خستری آید درآمیز

بشتاب که برشکفت کارت — گلدسته عیش گشت خارت

شد دوخته روز وصل را چاک — عالم ز شب فراق شد پاک

آنجا که مقام تست در دشت — سنگ لحد مخالفت گشت

در خیمه نشسته یار خالی — خوانده است ترا بمه حالی

مجنون ز چنان بشارت خوش — افروخت چو چوب خشک آتش

برجست و با شک خویش مغرق — چرخاب زمین شد از معلق

از برج حصار کوه در سنگ — غلطید بجانب چند فرسنگ

آمد بنظاره گاه لیلی — سر تخت عشق چون سهیلی

بشکفت ز ورد دل سرودی — از بهر هزار بر کشود رودی

لیلی چو شنید صوت مجنون / از خیمه چو مه دوید بیرون

چون دیده بروی هم گشادند / بیهوش بپای هم فتادند

مانند دو نرگس خمیده / بیهوش بهم گشاده دیده

بیخویش دو عاشق اوفتادند / رخ بر کف پای هم نهادند

نشکسته وضوی عشق ناموس / لب بر کف پا نکرده پابوس

چون دید طبیب دل پر از جوش / شب کوته و آن دو یار بیهوش

از بیم ددان بمیدارا / نزدیک شدن نداشت یارا

در چاره آن دو یار بیهوش / اوّل ز دو رندگان نشسته نوش

آنجا ز گلاب و مشک زد شان / آورد ز بیخودی بخود شان

چون یار جمال سر بسر دید — چون یار تعصب بهم تنیدند
چون لرزه گرفتند کان ماتم — کردند بگریه پیش شان هم
لیلی ز نقاب رخ گشادن — مجنون به تپاک رو نهادن
لیلی و هزار شمع پرنور — مجنون و هزار نیش زنبور
لیلی و کرشمه دلاویز — مجنون و طپانچهای خونریز
لیلی و لبی و صد ملاحت — مجنون و دلی به صد جراحت
لیلی و رخی ستاره افروز — مجنون و ستارهای جانسوز
لیلی و به هر کناره دیدن — مجنون و به هر زمین طپیدن
لیلی صدف از گهر عیان ساخت — مجنون گهر از صدف بدر انداخت

گفتن لیلی و مجنون قصه خود را

لیلی بگریست پیش مجنون — کای زخم کشیده جفای گردون
ای هر رگ تن غذای جانت — دندان اجل به استخوانت
هم گام فلک به گرم رانی — هم سنگ زمین به بیکرانی
ای گشته خیالی از خیالم — بوئی نشنیده از وصالم
همواره چو اشتیا درآید — بر سودن خود مدام در دشت
زین غصه که ماه و سال داری — چون شیشه چگونه حال داری
از درد و شب ستاره سوزت — چون میگذرد شبان و روزت
چون میگذرانی اندرین غار — با تندی سنگ و تیزی خار
چون میرودت قدم درین دشت — با آبلهای پایت این دشت
حال دل بیچراست چیست — هم زانوی رنج و راحت کیست

جانم به میان موج خون است — تا حال دل شکسته چون است

هر لحظه زکوثر وصالت — گر نم بدود دیده در خیالت

صد پشته تنم ز اشک و آهی — تا سوی تو دست گشته راهی

بی روی تو ام چو کشت بی آب — با روی توام چو باغ سیراب

بی روی تو نام هر که خوانم — نام تو برآید از زبانم

عقد من و تو قضا بصد دست — با عقد زمین و آسمان بست

بر جوهر تو نامه ام نوشتند — بر قد تو قالبم سرشتند

قربان دو جهان که صد هزار است — پیوند من و تو برقرار است

خواهم که چو سبزه روز و شبها — با تو سر و پا نهم بیکجا

در باغ زمانه تا دم مرگ — باشیم بسایهٔ یکی برگ

بنشینیم چو طفل و دایه — تو پیش نشسته یک تن و دو سایه

مجنون چو شنید گفت لیلی — از گریه بخون طپید سیلی

گفت ای گل باغ زندگانی — سرمایهٔ عیش جاودانی

ای کرده بعشق صد حیاتم — از بار رخت عنا میانه ماتم

رویم شده خاک کفش سایت — نعل ابروی و دیده خاک پایت

گفتی که چگونه ای چگویم — با خود بکدام درد پویم

بیچاره تنم در آرزویت — از جان بدر آمده چو مویت

کو نیست دلم بدردناکی — موئی بدنم ز دردناکی

عشق تو مرا ز جان برآورد — بنیاد من از جهان برآورد

رخسار تو حال من بتر کرد — خورشید تو روز من سیه کرد

هجران تو تخت غم ساخت | در هر دو جهان بدردم انداخت
از ذلت تو بکوهسارم | زنجیری صف‌های مارم
شد بستر تن چو پشته خار | از ناوک خار پشت کهسار
دارم زغمت بسی شکایت | کو فرصت گفتن حکایت
چون مغز بپوست دارمت دوست | کز مغز جدا نگشت از پوست
صد کاسه زهر خوردم از غم | شیرینیت از دلم نشد کم
از خوردن زهر غم که نوشم | چون شیره در آفتاب جوشم
من زهره آسمانم از مهر | گر دوی همه تلخیم بود چهر
از بسکه ز سایه است غیورم | چون شب پره زآفتاب کورم
شد ظلمت شب بدیده ام نور | گر روی تو دیده هاست کور
گر زانکه دل از تو شاد بینم | دیدار تو بر مراد بینم
گنجی طلبم ز غیر خالی | صد وادی کوهش از حوالی
از نخل قد تو میوه چینم | در باغ تو گل بگل نشینم
بوسیدن لب ز پای گیرم | چون برد هستار سم بمیرم
چون موم که زانگبین فروزد | بر شمع برآید و بسوزد
گفت این و ز جای جست چو گرد | شد دامن کوهسار و جا کرد
لیلی ز پیش دوید نالان | چون آهوی ماند از غزالان
از بسکه کشید ناله و آه | گشتند ملازمانش آگاه
بردند بخانه اش بناکام | شد مرغ رمیده باز در دام

صفت روز وفات لیلی

چون باد خزان نمود سردی
رخسار زمین نمود زردی

از جامهٔ زرنگار خورشید
زر حل شده سیم گشت سپید

در قالب عمر ساخت افلاک
بر قالب زر ز اطلس پاک

باد از نفس ریخت برگها را
در رشته کشید کهربا را

هر شاخ شجر به بیشهٔ خویش
از برگ تهی چو ریشهٔ خویش

وز زلزلهٔ هوا به بیشه
جنبان شده همچو شاخ ریشه

زردشت خزان بطبع ناخوش
خوانده همه خلق را بآتش

برگ از شجر اوفتاده هرگاه
چون پرده و زشت چوب خرگاه

از سردی باد صبحگاهی
وز یخ شده تخته بند ماهی

ابر از همه سوی چرخ مینا
چون کف کنارهای دریا

یخ یا ورق خزان که بوده
چون جوشن زرنشان نموده

چون کوره زرگران اقالیم
چون قرص زر و شبیکه سیم

لیلی ز خزان باغ بی بار
چون باد خزان رسیده بیمار

بیماری غم که بردش از جای
چون برگ خزان فکندش از پای

هر روز که سوی شب عنان داد
برگی ز نهال عمرش افتاد

چون باغ خزان رسیده بردم
گشت از چمن رخش گلی کم

سینه‌اش که در او تب آتش انداخت
چون موم در آفتاب بگداخت

بیمار و دلش طپان بسینه
سنگی که فتد در آبگینه

گفتی که ز تن میان گیسو
یک موی سیاه گشت در موی

بالاش بجامهٔ حریری
موئی به تخیل ضمیری

بر سینه آتشش نخورد دلکش — عنبر چه عبیر تر در آتش

چندانکه طبیب جهد کوشید — آن آتش دل زیاده جوشید

بگرفت هوا عنان جانش — بربود اجل زکف عنانش

آن گلبن نو شکفته شد زرد — وانچشمهٔ آفتاب شد سرد

لیلی بگذشت ازین گذرگاه — صد قافله جان خلق همراه

بگذشت چو آفتاب گردون — جان بر لب لب ببا(د) مجنون

بی مهر رخش چو لیل مظلم — بیهوش و سیاه پوش عالم

مادر پدر بریده پیوند — گردن‌بکت ز بیخودی لغزند

خوبان همه ناخنان بر اعضا — چون چنگ فگنده زلف رسا

رخ کنده تا زمین کنیزان — چون باغ بوقت برگ ریزان

زافشاندن خاک خلق غمناک — خود را همه زنده کرده در خاک

گلهای ستاره گشت ازین غم — بر گلبن سدره نخل ماتم

از خاک که بر سپهر کیوان رفت — صد بار زمین بر آسمان رفت

این است جهان سست بنیاد — کز بهر خرابی است و آباد

طفلان که ز سنگ خانه سازند — از بهر خراب بیش فرازند

تا بحر فلک در انقلاب است — ذرات زمین در اضطراب است

خس چیست درین محیط غلطان — چون کوه کنند بخاک یکسان

بس قلعه با فلک مقابل — در زیر هزار قلعهٔ گل

بس بحر عمیق تا بماهی — کهی شده تا حوش سیاهی

تا بر سر چرخ جای داریم — تا ظن نبری که پایه داریم

تا چند بپا بود تن مرد / تا کی بهوا بماند این گرد

از خار اجل فغان چه سود است / کاین خاصیت گل وجود است

هر صیده سبز دید گردون / فیروزه تاج صد فریدون

هر نقطه ذره دید خورشید / بر خط هزار جام جمشید

عالم که گذرنده است چون باد / فرزانه بنا نهد در آنجا

خاکت آمده مغاکی پر خاک / پهلو ز سنان او نگهدار

از کهنه لحاف چرخ بگذر / کاسایش هر کس راست بستر

هر پنبه که رشته جهانهاست / پیدا شده پنبه کفنهاست

چون کم کنی از امید هستی / بگذر که ز جمله بیم رستی

فوت مجنون ز وفات لیلی

مشاطه داستان چنین داد / این تحفه حجله را بدو داد

کان لحظه که لیلی از جهان رفت / خورشید زمین بآسمان رفت

مجنون خبر از کسی نگشت / آگه نه که مه ز بام بگذشت

تا فرق ز آبدیده در گل / لیلی بزبان و سنگ بر دل

ناگاه یکی دوید پیشش / وز تیغ زبان شکافت ریشش

گفت این چه نوا گشته بی خیش / سرگشته چه برقع بسته بر خویش

ای طالب شهرت ربائی / گم گشته نیست ز خود نمائی

لیلی تو در گذشت ناگاه / جانسته شد و تو ناآگاه

بنیادت از جهان بر افتاد / کارت بجهان دگر افتاد

بیهوده مکن گره این کار / کز چاره گذشت کارت ای یار

مجنون چو شنین زبان گستاخ — لرزید چو از دم تبر شاخ

از دود چراغ دل بافسوس — گردید سرش چو نقش فانوس

افتاد بفرق و هوش از رفت — سر چون شجرش بگل فرو رفت

زان زار فتادن بناکام — بگسست رگ و پیش سر اندام

زان اسپ خضر گرفت در خاک — ماهی طپیده گشت بر خاک

وانگاه ز جا همی خواست رنجور — سوی در لیلی آمد از دور

آن خلق سیاه پوش گریان — چون ابر سیاه و دیده گریان

هر سو چو بنات نعش لیلی — در پیش نهاده نعش لیلی

چون دلبر خویش را چنان دید — بر فرق فتاده آسمان دید

از سوز درون کشید آهی — انگیخت ز گریه های هائی

زین سوز که او ز دل برآورد — دود غم از آب و گل برآورد

تصویر دیدن مجنون جنازه لیلی را

گرد از غم آن نگار چالاک ‌‌ ‌‌ بر فرق خود و جهانیان خاک

نزدیک جنازه رفت بیهوش ‌‌ ‌‌ بگرفت جنازه را در آغوش

از بیم درندگان خونخوار ‌‌ ‌‌ نزدیک شدن نداشت کس یار

بگشاد جنازه را شگفته ‌‌ ‌‌ لیلی بجنازه دید خفته

نالید چنانکه دشمنانش ‌‌ ‌‌ بشنید درین جهان فغانش

می‌گفت باشک آه و فریاد ‌‌ ‌‌ کای رفته نکرده همرهان یاد

بی تو بجهان خزان و دلسوز ‌‌ ‌‌ واندر عدم از رخ تو نوروز

رفتی و بجا لم بهشتی ‌‌ ‌‌ من دوزخیم تو ای بهشتی

چون ناوکی از کمین بجستی ‌‌ ‌‌ زخم زدسی و بگل نشستی

گردون بکمان گروهه مانند ‌‌ ‌‌ بر چهره گل ز پایت افکند

جان داد بدرد کان وصالت ‌‌ ‌‌ جان برده بدرد کان خیالت

یار است درانجهان عدوا ‌‌ ‌‌ با من نگذاشتند یکبار

آنانکه درین جهانت یارند ‌‌ ‌‌ مشکل که بهشت من گذارند

از تیغ اجل که بر تو خورد است ‌‌ ‌‌ بر من تبر از تو کار کرد است

درد اجلت بجا کم افکند ‌‌ ‌‌ در مهلکه بلا کم افکند

شادم که بوصلت ای دلفروز ‌‌ ‌‌ نزدیک ترم کنی ز هر روز

زین ره تو شدی و بس من ‌‌ ‌‌ تا چشم بهم زنی رسم من

گفت این و جنازه پوش بگشاد ‌‌ ‌‌ رخ بر رخ مرده‌اش نهاد و جان داد

وان جانوران کوه و هامون ‌‌ ‌‌ مردند بخاک پای مجنون

چون اهل قبیله آن بدیدند ‌‌ ‌‌ انگشت ملامتش گزیدند

تصویر وفات مجنون پهلوی جنازهٔ لیلی

از صندل و عود نقش بستند / غسّال بگلاب و مشک شستند
انبا هر دو مهربان یک غم / کردند دو گور پهلوی هم
از شوق دو یار در دو خانه / صد رخنه فتاد در میانه
چون رو بقبلهٔ شان نهادند / هم روی بیکدگر فتادند
کردند عمارتی بر آن خاک / قندیل جهان فروزش افلاک
معمورهٔ آب و گل زمانه / ویران شد و آن نباشد آباد

گفتگوئیست از قول نظامی علیه الرحمه

جان زنده کنندهٔ نظامی / بر نظم سخن دهد تمامی
کاندم که ز هند باز گشتم / بر لجهٔ بحر می گذشتم
بحری چه بحر از کران‌ها / پهلو خوره موجش آسمان‌ها

کهسار جزیره میانش — کیمخت نهنگ در میانش

کوه و زمین از تحرکش زاد — چون موج وی از تحرک باد

از جنبش او زمین غبرا — چون شیشهٔ ریگ زیر و بالا

گرداب در او سپهر نموده — کز آب محیط پر نموده

انداخته موجش از تلاطم — حوت و سرطان بچرخ هشتم

موجش که بچرخ برده دولاب — ماهی ز هلال زد بقلاب

ملاح وی از بلندی موج — صاحب رسد از بلندی اوج

هر سو شکسته کزان محیط جسته — از لوح فلک ستاره شسته

چون کشتی آسمان درین دیر — با جانوران خویش در سیر

غواص شناوریش که بوده — بر صخرهٔ سدره پای سوده

بر سنگ زمین ز موج آن آب — چون سنگ فلاخنی پر تاب

کف بر سر موجهای سیماب — چون برق بقلهای کهسار

از سر طرفی کمینه جنبش — ماهی زمین گسسته قوتش

چون عکس خود اختران کشته — زان آب بآن شنا کنان گشته

گاه از طبقات اوج هستی — در چاه عدم شدم ز پستی

گاه از نظرم سپهر اوج — پوشیده شد از بلندی موج

آخر که بساحل اوفتادم — بر بر عرب قدم نهادم

دیدم که زمین چو دیگ جوشان — بی توشه چو وادی خموشان

پر جوشش چو دیگ آب دریا — ز آب نهان و ریگ پیدا

در کله مرده ریگ صحراش — چون دانه بپوستهای خشخاش

هر گوشه ز شاخ یاسمینه   گلشان بزمین نهان چو سینه
هر عنکبی در او گرفته خانه   از قلزم قاف قاف تا دوانه
ابری که گذشته در هوایش   آتش شده سوخته گیاهش
بادی که وزیده بر زمینش   افروخته خاک آتشینش
شهری ز خوشی چنان سرشتی   در دوزخی آنچنان بهشتی
از سوز درون بهشت برتوت   تا بنده سرا چو قصر یاقوت
خلقش ز تف هوا مشوش   چون بیشه که در وی افتد آتش
خوبانش ز حسن فتنه جوئی   خوش شیوه قبا قتیل کوئی
القصه بشهر چون رسیدم   این شخص دران دیار دیدم
لیلی مجنون چنانکه گفتم   از مردم آن زمین شنفتم
شخصی که ازو فزود وجدم   از دور نمود کوه نجدم
گفتند روندگان هامون   کان وادی لیلی است و مجنون
از تربتشان دو چشمه زاده   وان هر دو بیکدگر فتاده
در مقبره شان دو بید خرم   پیچان شده چون دو رشته با هم
از باد بهر گیاه اخضر   پیچان شده هر گیاه دیگر
هر کس که از آن گیاه بوید   دیوانه شود هر آنچه بوید
عشقی که ز قید نفس پاک است   چندین اثرش در آب و خاک است
عاشق که بشهوتست گردش   از علت بلغمست دردش
آن عشق چو آفتاب گردد   نه خاک شود نه آب گردد
صد شکر که قصه یافت انجام   وین آینه خانه یافت اتمام

العیش که محنتم سر آمد / روزم ز شب سیه بر آمد

هر نقطه که بر ورق نهادم / دری است که بر طبق نهادم

بکری که نمودم از حجابش / جز من نگشوده کس نقابش

این خانه که نو قیاس دارم / بر خشت ابد اساس دارم

وین خانه که ساختم بلندش / نه دایره بود تخته بندش

وین باده برای بزم ایام / دل گشته صراحی و فلک جام

هر چند که خسرو و نظامی / دادند دو خانه را تمامی

من شکل این نمط یگانه کردم / معماری این دو خانه کردم

خشتی که درین سراچه بسته است / بیتش ببین که پای بسته است

هر کس که درین دو اوستاد اند / هندوی هشتند و خانه زاد اند

نبود بلکه این زبان درازی / آئینه گری چو خشت سازی

این در که برشته کرده ام نو / از گنج نظامی است و خسرو

پختم ز گدائی کسشان / دیگی ز تراشهٔ قلمشان

تا هر که به سفره ام کند دست / داند که چه چاشنی در او ست

گر بست دوا سی جانم از دود / گرمی نه که تا بد شود سرد

چون منکشی این کتاب بگشود / تاریخ کتاب منکشی بود

ابیات که در حساب پیوست / آمد دو هزار و یکصد و شصت

این گنج گهر که گشت پیدا / از خط فارسی شد هویدا

این شعله که بر فلک روا نگشت / آتشکدهٔ فارس را گشت

این نسخه فسانهٔ جهان باد / مقبول دل جهانیان باد

بار اول

با داوّل و آخرش درین بیت
اوّل بصواب و عاقبت خیر

من کلام عرفی علیه الرّحمه

کردم ز شراب ناب توبه — وز کرده ناصواب توبه
می ساختمش بباده ممزوج — با خستگی از گلاب توبه
در لفظ شراب چون بود آب — با تشنه لبی ز آب توبه
در وصف باده چون شکر ریز — صد بار ز شهد ناب توبه
مستانه اگر رود سمندم — با یم کند از رکاب توبه
گر عرض کنم زمان مستی — از نشئه کند شراب توبه
گرداند امستم ببخشد — ز آسیب کند عذاب توبه
بس دیده‌ام پیچ و تاب خوردم — از خوردن پیچ و تاب توبه
تا باده بخواب هم ببینم — شاید که کنم ز خواب توبه
صد فوج گنه کشد سپاهم — چون تیغ کشد قراب توبه
دل توبه کنان و نفس گوید — از توبه ناصواب توبه
در عهد شباب توبه کردم — این بود از شباب توبه
بس شور بلند عشرت انگیز — کی دید کسی ز خواب توبه
بلبل بفغان و شیون او — ز آهنگ نی و رباب توبه
لب زیر ترانه چند برد — از ریزش این لعاب توبه
حسن تنگ بتان چو بینم — از دیدن آفتاب توبه
از دور که مرکبش بدیدم — تا گفت عنان بتاب توبه

در حالت سیم موت کاذم — بیدار شود ز خواب توبه
نه اندیشه ام که توبه کردم — ز آن آتش سیم حساب توبه
چون صحبت یافتم ز نیش — کز صحبت بی صواب توبه
نو توبه شدم ز خانهٔ عشق — بی شیشه کند خراب توبه
زین پس من و عزلت و عبادت — وز صحبت شیخ و شاب توبه
از هر که اهل شهر پرهیز — وز هر چه شد در کتاب توبه
گردد همه گوش و لب ببندد — با هر که کند خطاب توبه
گر خود ملک سؤال میکن — من کرده ام از جواب توبه

عرفی چه کنی بتوبه نازش
هشدار که شد خراب توبه

تمت الکتاب بعون الله

حسب الفرمایش عالیشان عزت و سعادت نشان عمدة الاعیان و الاقران درین اوان فیض بنیان این نسخهٔ همایون فیض پیرامون حسب الامر جناب آقای حاجی شیخ علی محلاتی حایری در بندر معمورهٔ بمبئی بسعی و اهتمام و دقت کاتب الحروف میرزا داود شیرازی در چاپخانهٔ دت پرشاد بزیور طبع در آمد فی بیست و پنجم شوال المکرم ۱۳